

شعله ادراك

ذیوان آقای دکتر ولی الحق

انصاری مزانا انجاءه وقت جود

خوانده بسیار خوشنود شده که

هتوز زبان فارسی در هند وستان تا

این اندازه رفاه هست وازا حکام

یاریک استاد جزر گوار لذت بردم

امید که این افکار حجاب شود و

دیگران نیز از خواندنش لذت ببرند

احمد منزوی

مخدولی الحق انصاری

ادبیات
فارسی
۴۴
۴
۵۵

فیضی نفسِ گرم تر انگیز که خام اند
آن طایفه کنشعله ادراک نسوزند

ابوالفیض فیضی
اکبر آبادی

اسکن شد

شُعْلَةُ اِدْرَاكِ

(گزیده ای از اشعار فارسی)

از
پروفسور دکتر محمد ولی الحق انصاری

۱۷۹۴۰۲

PK 6551

N 6175/26

C-1

حق طبع محفوظ است

چاپ و انتشار داده انوار پبلیکیشنس، ۲۷ فرنگی محل، لکهنو (هند)

بتوسط پروفیسر محمد ولی الحق انصاری

ماہ ستامبر ۱۹۸۷ میلادی

بہا: ۸۰ روپیہ درہند، ۸۰۰ ریال دہلیران

خط عشرت لکهنوی و چاپ در نظامی پریس، لکهنو (ہند)

انتساب

بہ پسرم

محمد سلیم انوار الحق

و

دخترم

درّ شمین

مُخاطَب گر نباشد مُسْتَمِعِ خاشِ مَشْوَ عَرَفِ
که هست او هر چه هست اما تو در معنی زیان بینی

سخنور را خموشی نقصِ خود می دان خطا باشد
که خاموشی بلبل را زیانِ مهرگان بینی

نوار تلخ ترمی زن چو ذوقِ نغمه کم یابی
حدی را تیز ترمی خوان چو محمل را گران بینی

(عرفی شیرازی)

تقدیم بہ

کتابخانہ مرکزی دانش گاہ تهران

۵

تذکرہ

حمید رومی و الدہ

۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰

فہرست

نمبر	عنوان / مصرع	صفحہ
------	--------------	------

۱۶ مثنوی

۱۷ شمعہ ای از احوال مصنف

قسمت اول

(قصاید و منظومات دیگر)

۳۳ ۱ بحضور باری تعالی

۳۸ ۲ قصیدہ در موعظت و نعت رسول اکرم

۵۱ ۳ منقبت

۵۷ ۴ ای شعرم

۶۱ ۵ مجموعہ اخلاص

۶۸ ۶ زندگان جاوید

قسمت دوم (غزلیات)

آرزوها

(تقدیم به مولانا جلال الدین رومی بلخی)

- | | | |
|----|---|------------------------------------|
| ۷۷ | ۱ | لطف و حمایت از در یزدانم آرزوست |
| ۸۰ | ۲ | عمر آبد نه چشمه حیوانم آرزوست |
| ۸۳ | ۳ | درهم فتادین در زنده انم آرزوست |
| ۸۶ | ۴ | نی حسن، نی شراب، نه بُستانم آرزوست |
| ۸۹ | ۵ | بار دیگر رفتن ایرانم آرزوست |

غزلیات دیگر

- | | | |
|-----|----|--------------------------------------|
| ۹۳ | ۶ | هر آنچه شکل پذیر است، نقش بر باد است |
| ۹۷ | ۷ | رونق ده کاشانه من گوهر فن باد |
| ۹۹ | ۸ | پیوسته لاحق است پریشانی خیال |
| ۱۰۳ | ۹ | من ازان قوم نیم کان سپر انداخته اند |
| ۱۰۵ | ۱۰ | مست شراب همت مردانه خودیم |
| ۱۰۷ | ۱۱ | باش در دام بلا از سفلیگان یاری مجوی |

۱۰۹	۱۲	قلبِ قُروزانِ مَن، شمعِ شبستانِ مَن
۱۱۱	۱۳	کوه و بیابانِ مَن، راغ و گلستانِ مَن
۱۱۳	۱۴	خورای بهشت است و یاماه تمام است
۱۱۷	۱۵	مَن به کشفِ همه اسرار جهان پردازم
۱۱۹	۱۶	محرمِ خویشتن بشو تا به او آشنا شوی
۱۲۲	۱۷	دل را نکندم بیع مَن و سرنفروشم
۱۲۵	۱۸	گلهای سخن را به سبک سرنفروشم
۱۲۷	۱۹	فرقم فرو نیاید هر چند سوخت جانم
۱۲۹	۲۰	آتشِ نشاندۀ ام، سوزم و نه سوزانم
۱۳۲	۲۱	سوزِ دلم در عشقِ نگر، تاب و تبِ غم از مَن پُرس
۱۳۵	۲۲	سرگشته محبتِ جانانه ام هنوز
۱۳۸	۲۳	فلکِ پرواز هستم، زیرِ پرِ روی زمین دارم
۱۴۰	۲۴	نه در دل آتشِ نفرت نه در سر زهرِ کین دارم
۱۴۲	۲۵	برپا هنوز کشمکشِ کفر و دین که بود
۱۴۵	۲۶	تبغِ نفاق در کمر، دشنه کین در آستین
۱۴۸	۲۷	گل چیست؟ خار چیست؟ خزان و بهار چیست؟
۱۵۱	۲۸	کی از جفایِ دهر روانم غمین نبود
۱۵۴	۲۹	سوزِ درون و تلخیِ غم چیست، زاهم ماتم پُرس
۱۵۶	۳۰	زلفِ سیاه تو و رنجِ دلفروز هم

۱۵۸	آرزویم آستانِ تست، راهی ده مرا	۳۱
۱۶۲	نه من آند و همگین هستم، نخواهم شادمانی را	۳۲
۱۶۴	در رود خشک زیست کنون آیم آرزوست	۳۳
۱۶۶	دیدیم که هر بزم طرب چشم تری داشت	۳۴
۱۶۸	مشغول جهان بود نه با عشق سری داشت	۳۵
۱۷۰	از این نگاه او چون بارش پیهم شد	۳۶
۱۷۳	گر شخص پارسائی، کی مرد شوم باید؟	۳۷
۱۷۵	تنها بوطن ماندم و یاران همه رفتند	۳۸
۱۷۷	بسیار سخن در دل و گفتن نتوانم	۳۹
۱۷۹	پیشانی بجزم بد رنج نسودیم	۴۰
۱۸۱	اگر چه ساحت گلشن ز گل همه رنگ است	۴۱
۱۸۳	بین بد هر زدست فلک چه نیرنگ است	۴۲
۱۸۵	رمز آشنای گردش پیمانه بوده ایم	۴۳
۱۸۸	آن کو که به دل همت و شوق سفری داشت	۴۴
۱۹۰	از غم و عیش بی نیاز، در همه حال هست	۴۵
۱۹۲	جمال یار برون از نقاب می بینم	۴۶
۱۹۴	بناله دل غمگین نداد گوش کسی	۴۷
۱۹۶	دشمن بخت سیاه و شب تارم نشدی	۴۸
۱۹۸	نه خود را گشتمی در عشق و چون فرهادی کردم	۴۹

۲۰۰	۵۰	از خاکدانِ عالم و باغِ جنان گذشت
۲۰۳	۵۱	تمی شده ز غنادل چو، باغِ راجه کنم
۲۰۵	۵۲	گشتم بدام زبیت گرفتارِ خویشتن
۲۰۷	۵۳	میلِم بجای هست به آزارِ خویشتن
۲۰۹	۵۴	دل بوده است شمع شبستانِ آرزو
۲۱۲	۵۵	دل دگر باره بناطوره غم یار شد است
۲۱۴	۵۶	قتلم بکنی، سزاهم این است
۲۱۷	۵۷	یارها دل زدن بذب کره نار شد است
۲۱۹	۵۸	گاهی زیمی ناخوش و گاهی زیمی خوش
۲۲۱	۵۹	دل سوختن ز جلوه جانانه خوشتر است
۲۲۳	۶۰	درد گزیده بود دلم، هست ستم کش اکنون هم
۲۲۵	۶۱	بدام سبک بند افکار من
۲۲۸	۶۲	کشته راه وفا مُردن نمی داند که چیست
۲۳۰	۶۳	نه تیر و تفتگم نه تیغ و سناغم
۲۳۳	۶۴	این هست دورِ مردم و شاهي نه مانده است
۲۳۶	۶۵	ز خود رمیده ام و در خیالِ خویشتم
۲۳۸	۶۶	براهِ حرص و هوس پایمالِ خویشتم
۲۴۰	۶۷	صهبای تند و ساقی گمرو گداشتم
۲۴۲	۶۸	زهر کپور سخن انقلاب خواهی یافت

۲۴۵	گرچه پیغام آجل در هر نفس باشد مرا	۶۹
۲۴۸	این گلشن افکارم پاک از خس و خاشاک است	۷۰
۲۵۰	شعاعی ز تنویر جانانه هستم	۷۱
۲۵۳	لطفش به اهل دهر چو باشد، جهان خوش است	۷۲
۲۵۴	زیر زمین و در ته افلاک سوختم	۷۳
۲۵۸	من بنده مباح دلخواه نیستم	۷۴
۲۶۱	خاک مان سینه از تاب رخ جانانه سوخت	۷۵
۲۶۳	روشم به دشمنان هم در مهر باز کردن	۷۶
۲۶۵	نه نوا طراز بابل، نه کسی غزل سراید	۷۷
۲۶۷	ز فیض دست دل عالم خوش رنگ مال من	۷۸
۲۷۱	مکن نمرد شخصی غیر از تو پرستم من	۷۹
۲۷۴	اشعار خود به پیش کم مایگان نخوانم	۸۰
۲۷۶	بنمایی هر کرا تو نشان جبین خویش	۸۱
۲۷۹	می نمایم هر چه دانشور نمی داند که چیست	۸۲
۲۸۱	وقتی بباغ زیست ولی آب و رنگ داشت	۸۳
۲۸۳	از سنگ حادثات بهمان پاشکسته ایم	۸۴
۲۸۵	کسی که دل ز دل ما شکسته تر دارد	۸۵
۲۸۷	شده خسته در جنگ در خواب هستم	۸۶
۲۹۰	من یوسف امروزم و در ته چاهم	۸۷

۲۹۲	دیوانه گر نیم من، هشیار هم نه هستم	۸۸
۲۹۳	بخند ای تکیه کرده فکن آتش نگاهی	۸۹
۲۹۷	بنگوبه لطف خویش، ز عصیان مامپرس	۹۰
۲۹۹	از سینه فگار و دل زار من مپرس	۹۱
۳۰۱	ز جهان سود و زیان گذر، بگروه اهل سخن درآ	۹۲
۳۰۳	بور ز مهر و ز مخلوق، اساس دین این است	۹۳
۳۰۵	هست آنچه، ازان آرزوی بیش ندارم	۹۴
۳۰۷	در گلشن حیات، کنون رنگ و بو نداند	۹۵
۳۱۰	بر شاخ گلستان قدس آشیانه خواهم	۹۶
۳۱۲	عمر دوزخه من اند و ملکین گذشت	۹۷
۳۱۴	آن مرغ خوشنوا که بگلزار خانه داشت	۹۸
۳۱۶	اخفای محبت عجب، اظهار عجب تر	۹۹
۳۱۸	کردار عجب داری و افکار عجب تر	۱۰۰
۳۲۰	تدبیر بیچ کندان بید آدمی کنم	۱۰۱
۳۲۳	بیجان ز خستگی مرادست دعا شده	۱۰۲
۳۲۵	بدامنم گهر اشک لاله گون زده	۱۰۳

قسمت سوم
(قطعات و رباعیات و دوبیتیها)

قطعات

- | | | |
|-----|----|--|
| ۳۲۹ | ۱ | به خدا |
| ۳۳۰ | ۲ | عرفی و حافظ و ولی |
| ۳۳۱ | ۳ | سُخْنِ مَنْ |
| ۳۳۲ | ۴ | انجمن ما |
| ۳۳۳ | ۵ | تحقیق و تخلیق |
| ۳۳۴ | ۶ | قطعه تاریخ وفات علامه شهید و محقق دوران قاضی عبدالودود |
| ۳۳۸ | ۷ | قطعه تاریخ وفات شیخ محمد عبداللہ، نخست وزیرِ اُستان کشمیر، هند |
| ۳۳۹ | ۸ | تاریخ وفات فیض احمد فیض، شاعرِ بزرگِ زبانِ اُردو |
| ۳۴۱ | ۹ | تاریخ وفات ابوالقاسم خان |
| ۳۴۲ | ۱۰ | تاریخ وفات ساعر نظامی، شاعرِ زبانِ اُردو |
| ۳۴۴ | ۱۱ | قطعه تاریخ طبع "غزالان خیال" |
| | | (اولین مجموعه اشعار مصنف در زبان اُردو) |
| ۳۴۵ | ۱۲ | قطعه تاریخ ترتیب مجموعه دوم "فروغ شعله دل" |
| | | (منظومات مصنف در زبان اُردو) |
| ۳۴۶ | ۱۳ | تاریخ وفات مرتدی که مطابق وصیتش بعد مرگش جسدش |
| | | را سوختند |

رباعیات

۷۹	۱	تو خالق و عالم همه معمور از تو
۹۶	۲	رفتیم سوی مقتل و خنده ان رفتیم
۱۰۲	۳	ای آنکه بکاینات نور است از تو
۱۲۴	۴	آنم که ز آفات جهان بستیزم
۱۲۸	۵	گر شعله نیم، تیز نه هستم من دود
۱۳۴	۶	هر مشوره اهل خرد کردم
۱۳۷	۷	در راه هوس ای که نشینی، برخیز
۱۵۰	۸	خونباری چشم و رخ زردم بنگر
۱۵۳	۹	پیک اجل آمده ثمینه را برد
۱۵۵	۱۰	در باغ نه از اهل چمن هیچ کس است
۱۵۷	۱۱	پیک اجل آمد چو وادی را برد
۱۶۱	۱۲	در گلشن هستیت نه رنگ است نه بو
۱۸۰	۱۳	در عشق تو ای دوست سیه شد روزم
۱۸۹	۱۴	شخصیست نه درد هر کراغم نشود
۱۹۱	۱۵	فی شادی و عیش است نه اندوه و غم است
۱۹۵	۱۶	محدود مرا عقل و خیال محدود
۱۹۷	۱۷	من پیکر گل خالق انس و جان تو
۲۰۶	۱۸	از شدت انحراف طهرشی افسرد

۲۰۸	از پیکر سرکش تن بیجان بهتر	۱۹
۲۲۶	طوفان اجل رخت هراسان را برد	۲۰
۲۳۲	پرخون دل و بادۀ عشرت نوشم	۲۱
۲۴۷	ای کاش کسی سهل کند مشکل من	۲۲
۲۵۲	آنطور مکن که دوست دشمن گردد	۲۳
۲۶۰	من یابل شیدا، گل خدائی تو	۲۴
۲۷۵	از برق اگر سوخته خرم چه کنم؟	۲۵
۲۷۸	از لذت دنیانه هوس است مرا	۲۶
۲۸۲	در فکر مد او ادل غناک نسوخت	۲۷
۲۸۴	دانی تو مرا ماضی و حال هم بین	۲۸
۲۹۱	در گلشن عالم چه پسندی ای گل	۲۹
۳۱۳	گفتند که غم زهر و باز هرش می	۳۰
۳۲۶	ابایس که پیوسته پی جان من است	۳۱
۳۴۷	از کیفیت صومعه بس غمگینم	۳۲
۳۴۷	تازی نیم و زیزنه هستم من کرد	۳۳
۳۴۷	خون جگر از بادۀ زاب اولی تر	۳۴
۳۴۸	می خورده شدن مست علاج غم نیست	۳۵
۳۴۸	از چشم هوسناک حجاب اولی تر	۳۶
۳۴۸	هر چند که در صومعه محبوب نبود	۳۷

۳۶۹	۳۸	تَوْبِنْدَه رَبِّ پَرْتَوِرَبَانِ نِی
۳۶۹	۳۹	از کُشَنِ معرفت چو گل برچیدم
۳۶۹	۴۰	عرشی چو گذشت از جفای مَرِّیخ

دوبیتها

۲۹۶	۱	مراجسم از آب و گل آفریدی
۱۹۱	۲	نی شادی و عیش است نه اندوه و غم است
۸۸	۳	گی تونگری و جاه و مال می طلبی
۲۱۴	۴	چز پرستیدن تو بهر بشر سودی نی
۳۰۰	۵	هستی برتر الله صمد لا محدود
۳۵۰	۶	ای که هستی تو ز آمیزش روح و ادراک
۳۵۰	۷	از جور ستمکاران در دهر نه خوگردم
۳۵۰	۸	بهر آرایش و تزئین رخ شاهد فن
۳۲۲	۹	عقل بگرفت چو در خاک وجودم ریشه

«شنیدم که در کارگاه کهن
 چو او رنگ از عنصری شد تهن
 چو فردوسی آورد سر در کفن
 چو خاقانی از دارسانی گذشت
 نظامی چو جام اجل در کشید
 چو او رنگ سعدی فروشد ز کار
 بوقتیکه خسرو گذشت از جهان
 ز حافظ چو نوبت به جسامی رسید
 شده عنصری شاه صاحب سخن
 بعصر دوسی آمد کلاه بهی
 بخاقانی آمد بساط سخن
 نظامی به ملک سخن شاه گشت
 سرخیز دانش به سعدی رسید
 سخن گشت بر سر قی خسرو نثار
 شده خواب حافظ شه شاعران
 به جسامی سخن را تمامی رسید»

ولی بعد از آن این شده آشکار
 ز جسامی به عرفی و طالب رسید
 ز غالب سخن ارث اقبال شد
 ولی بعد اقبال شد نغمه زن
 به جسامی سخن را نه شد ختم کار
 ز عرفی و طالب به غالب رسید
 همه لفظ و معنی و آمال شد
 در آغوشش آمد و بس سخن

له درباره تکامل شعر فارسی این مثنویست از نایب همدی - ۱۲

له در اصل مثنوی «خسرو» هست ولی بعد اضافه شعر پیشین آن را از

«حافظ» بدل کردم - ۱۲

له اضافهات از ولی الحق انصاری - ۱۲

له اضافه اسدالله خان غالب دهلوی - ۱۲



ای که خواست زینا با سنی باین
 ای که خواهی مسرتی زین خایر شوریده سر
 یا تو می گویم که این گوینده اشعار گیت

هست هم استاد دانشگاه هم گوینده ای
 پیشه او درس دادن، تمیل او با شاعریت

می سراپه شعر درآرد و بهسم در فارسی
 میهن او گنگنه (در بند) دایم او دایمیت

زبان فارسی در شبیه قاره هند تا اواسط قرن نوزدهم میلادی زبان علمی و فرهنگی بوده است؛ و با وجود اینکه زبان تازه اردو جای آن گرفته اما رایج فارسی کلیهٔ نکاسته چنانچه اکثر نویسندگان و شاعران هند درین زبان تالیفهای نمودند از انجمله غالب دهلوی از حبیب شاعر و نویسندهٔ فارسی شهرت فراوان پیدا کرده اگر چه در زمان بعد تأثیر فارسی در اینجا کمتری شد اما چراغ این زبان شیرین کلیهٔ خاموش نشد و دانشمندان این کشور با فارسی و فرهنگ آن آشنائی کامل می داشتند؛ اخیراً علامه اقبال همین زبان را وسیلهٔ اظهار خیالات خود قرار داد و شهرت جهانی پیدا کرده است.

پروفسور ولی الحق انصاری استاد زبان و ادب فارسی در دانشگاه کلمونت شاعر سرشار اردو و فارسی هر دو زبان هستند و چند مجموعه اشعار اردو از ایشان انتشار یافته و از نقادان فن دار سخن گرفته است. اکنون یک مجموعه شامل کلام فارسی ایشان بعنوان "شعر" ادراک چاپ می یابد.

استاد انصاری ذهن رسا و فکر عالی دارند و اشعار ایشان دارای افکار و احساسات بلند و لطیف است. این امر بسیار جالب توجه است که پروفسور ولی الحق موفق شده که افکار خور را در طریقه ساده و دلنشین بر روز دهند؛ پروفسور انصاری با سخنوران سبک هند علاقه مند هستند و مخصوصاً سبک عرفی شیرازی را که قافله سالار این گروه است، پیروی می نمایند.

امید داریم که خوانندگان گرامی از اشعار ایشان لذت خواهند برد و این مجموعه در میان اهل فن مقبول خواهد گردید.

ع. این دعا از من و از جمله جهان امین باد

نذیر احمد

انتاوازنشته فارسی دانشگاه ملی کلمونت هند

بنام خدا

ششمی از احوال سراینده

برای معرفی بنده همینقدر بسنده است که اینجانب یکی از اعضای خانواده‌ی «فرنگی محل» هشتم و بیایکی از بزرگان همین خانواده، که مولوی انوارالحق نام داشت نسبت فرزندى دارم و درست مثل نیاگان خود پیشه‌ی استادى را پیش گرفته در دانشگاه لکهنؤ مشغول خدمات تدریس هستم و وظیفه‌ی ۲ مورریاست قسمت فارسی آن دانشگاه بعهده دارم -

جَدِّ اعلیٰ خانواده‌ی بنده (یعنی خانواده‌ی علمای فرنگی محل) همانا حضرت ابُو ایُّوب انصاری صحابی رسول بودند

که سرمایه‌ی واقعی شان جمیع آوری زروسیم و جاه و منصب نبوده بلکه سعادتى نصیب شان گردیده که یکی از جمله آرزوهای اصحاب کبار رسول الله صلی الله علیه وسلم بوده و آن

عبارتست از میزبان شدن آنحضرت صلعم. واقعاً این سعادت است
که در برابرش حتی دو جهان هیچ است و همین سعادت برای
خانواده‌ی بنده موجب افتخار و سربلندیست -

یکی از فرزندان حضرت ابوالیوب انصاری که ابومنصور
مت نام داشت، در دوره‌ی خلافت حضرت عثمان از مدینه هجرت کرده
به هرات آمد. در عهد غزنویان در دوم شعبان ۳۹۶ هجری موافق
به چهارم ماه مئی ۱۰۰۶ میلادی آنجا شخصی درین خانواده چشم
بجهان کشود که در جهان علم و دانش و عرفان بنام شیخ الاسلام
ابواسماعیل خواجه عبد الله انصاری شهرت بسزای کسب کرد -
هم اکنون وی یکی از مهم‌ترین و محترم‌ترین شخصهای افغانستان
محسوب می‌شود و آثار منشور و منظوم‌شان از جمله سرمایه‌ی
گرانهای زبان و ادب فارسی بشمار می‌رود -
در مرحله‌ی سوّمی یکی از اعضای این خانواده‌ی

له علاءالدین چشتی برناوی در چشتیه بهشتیه اسمش صامت
نوشته است و بخیال بنده این درست باشد زیرا که "مت"
لفظ عربی نیست - ۱۲

انصاریان هرات که قُطَبِ عَالَمِ شیخِ علاء الدین نام داشت، در دوره‌ی آخرین سلاطین خانوادہ‌ی تغلق درهند از هرات به هند آمد و برای چندی در نواحِ دہلی اقامت نمود و بعد، فرزندش که شیخ نظام الدین نام داشت، هجرت کنان به دهکده‌ی سہالی در شهرستانِ بارہ بَنکیِ حالِیہ رحلِ اقامت افکند. و اخلاقِ شان تا مُدتِ دراز در سہالی بازارِ درس و تدوینِ گرم ساختند تا در سنّ ۶۹۰ میلادی در زمانِ شہنشاہِ اورنگ زیب عالمگیر بعدِ شہادتِ جدِّ اعلیٰ بندہ، مُلّا قُطَب الدین، پسرانِش اولادِشان به شہرِ لکھنؤ ہجرت کردند. چون فرزندِ آن بزرگ، مُلّا قُطَب الدین شہید، کہ مُلّا محمد اسعد و مُلّا محمد سعید نام داشتند، در رکابِ اورنگ زیب در بُرہانپور بودند، ریاستِ خانوادہ بعدہ‌ی فرزندِ سومِ ایشان، مُلّا نظام الدین، واکذار شد ایشان بنا بر فضیلتِ علمی در عینِ حیاتِ خود بلقبِ "استاذ الہند" معروف گشتند. نامبردہ در ہند برای نخستین بار نصابِ درسِ عربی ترتیب داد کہ بنام "درسِ نظامی"، معروف گشت و در بیشترِ مدارسِ اسلامی ہند وستانِ همان درسِ نظامی تاکنون معمول است. مُلّا نظام الدین ہمراہ با برادرِ کوچکِ مُلّا محمد رضا و

برادرزادگان‌ش بخانه‌ی خود در لکهنؤ خدمتِ تدریس
 آغاز نمود که بعد بصورتِ مؤسسه‌ی مستقل درآمد و فیض
 آن نه تنها در هندوستان بلکه در کشورهای دیگر مثل
 افغانستان و ترکستان هم تاقیرن‌ها ادامه یافت. این مؤسسه
 هنوز در جهان اسلام بنام "فرنگی محل" معروف است.

بنده در ربع دوم از قرن حاضر در سنه ۱۲۹۷ میلادی چشم
 جهان گشودم و هنوز دو و نیم سال از عمرم نگذشته بود که از
 شفقتِ مادری محروم شدم. و بعد تحت تربیت عمه‌ام خانم
 محبوب علی صدیقی و پدرم آقای محمد وجیهه الحق پرورش
 یافتیم و عمم محترم آقای محمد منظور الحق کارآموزش اینجانب
 را بعهده‌ی خود گرفتند. چون عمم مذکور در دبیرستان رسمی
 جوبلی انتصاب می‌داشتند لذا تحصیلاتِ بنده هم در آن دبیرستان
 آغاز شد. و برای تحصیلاتِ عالی بدانشگاه لکهنؤ فرستاده شدم.
 آنجا ابتدا اُردو و ریاضی فوق‌لیانس در علوم اقتصادیات و جامعه

شناسی (ECONOMICS AND SOCIOLOGY)

نایل آمدم. بعد در شعبه‌ی حقوق تحصیلات خودم را ادامه
 دادم و در آخر بدو ریاضی فوق‌لیانس در زبان و ادبیات فارسی

نایل گردیدم و بعد از آن مقاله‌ای تحقیقی بر احوال و آثار مَلا
 عَرَفی شیرازی نوشتم و نیز از روی انتقاد کُلیاتِ نظم و نثر او را
 تدوین کردم و در نتیجه‌ی این تحقیقات از دانشگاه لکهنؤ (هند)
 مفتخر بکسب درجه‌ی دکترا (Ph. D.) و فوق دکترا
 (D. Litt.) گردیدم. اُمّادین زمان بر اثر درگذشت
 پدر بزرگوار در ۱۹۴۷ میلادی در پیِ فکر معاش افتادم و پس از
 خدمات چندین ساله در ادارات رسمی، به پست دانشیارِ فارسی
 در دانشگاه لکهنؤ انتصاب شدم. بعداً در شصت و نه میلادی در همان
 قسمت اُستاد یار و رئیسِ قسمت گردیدم و در آخر شصت و نه میلادی
 به پُستِ استادیارِ زبانِ فارسی نایل گشتم. علاوه بر آن بر ریاستِ
 این شعبه نیز برقرار ماندم و تا حال این مسئولیت را عهده دار هستم
 هنگامیکه که بنده به سنِ شعور رسیدم، دوره‌ی انحطاطِ زبانِ
 فارسی در هند بود اُمّادین دوره هم در خانواده‌ی بنده (یعنی
 خانواده‌ی فرنگی محل) نوشتنِ آثار هم در عربی و هم در فارسی راج
 داشت و بیشتر آثارِ علمای فرنگی محل در هر دو زبان وجود دارند
 درین دوره‌ی انحطاط هم بعضی اعضای خانواده‌ی من کسانی
 بودند که تنها در فارسی شعر می‌گفتند و از جمله جدِ بزرگِ بنده

آقای محمد امان الحق المتخلص به آنور و مولانا نجیب الله
 در سرفهرست قرار دارند. بنده هم از کودکی دروس فارسی
 آغاز کردم و علاوه بر آثار گویندگان شهیر ایرانی مثل عنصری، فردوسی،
 فردوسی خیار، آنوری، خاقانی، طهیر فاریابی، نظامی گنجوی،
 رومی، سعدی، حافظ، نعمت الله کرمانی، ابن یمن، عبید زاکانی،
 مولانا جامی، بابا فغانی، وحشی، یزدی و غیره و مشاهیر هندوستان
 مثل خسرو و حسن دهلوی و مسعود بک و بدر چاچ و غیره، شنیده
 گویندگانی که در شبکِ هندی شعر گفته اند، علی الخصوص
 ابو الفیض فیض اکبر آبادی، سید علی محمد عرفی شیرازی، ابوطالب
 کلیم، طالب آملی، صائب تبریزی، عبدالقادر بیدل عظیم آبادی،
 نظیری نیشاپوری، درویش سقا، عقی رشیدی شانی مشهدی، سلیم
 قهرانی، حکیم شفقانی، ملا طاهر غنی کشمیری، میرزا اسد الله خان
 غالب دهلوی و امثال آن مورد مطالعه بنده قرار گرفتند
 ازین جمله عرفی شیرازی شاعر لیست که اثر زیاد بر من گذاشت
 و دانسته یا نادانسته عکس الخیال ایشان در کلام بنده چشم
 می خورد. اما شاعری که بیش از همه بنده را تحت تاثیر خود
 قرار داد همانا مولانا اقبال لاهوریست که همه ملت اسلامیة

را تحت تاثیر کلام خود بیدار کرده است. آثار گویندگان
 سبک بازگشت و شاعران دوره مشروطیت و معاصرین و گویندگان
 سبکهای نو که در تحت تحریکات شعر نو و موج نو شعر می گفتند
 هم مورد مطالعری بنده بوده اند و از کلام شعرای این دوره
 مثل حکیم قاتانی، یغما جندی، هائی شیرازی، شوریده شیرازی، ادیب
 پیشاوری، دهندا، رشید یاسمی، اشرف رشتی، ایرج مرزا، عارف
 قزوینی، فرحی یزدی، باب الشعراء، بهار امیری، فیروز کوهی، خانم
 پروین اعتصامی، ابوالقاسم لاهوتی، پیرمان بختیاری، رهی معیری
 هوشنگ ابتهاج سایه، خام سیمین، بهبهانی، استاد شهریار، احد
 گلچین معانی، ابوالحسن ورزی، مهدی اخوان ثالث، نیاوشیج
 فریدون توللی، شفیعی کدکنی، فریدون مشیری، نادردادرپور، خانم
 فروغ فرخ زاد، فروغی بسطامی، مهدی حمیدی، کاظم رجوی
 سعیدی سیرجانی، ابراهیم صهبا، سیروس نیر و عبد الرحمن فرامرزی
 ذبیح الله صاحبکار سهی، رحیم معینی کردستانی، فرصت شیرازی
 استاد خلیل الله خلیلی و غیر هم آشنا می دارم.

در مورد شعر بنده در حق هیچ کلام از دبستان یا نهضت
 هائیکم و بعقیده ای من شعر باید داد ای سبک شاعرانه باشد

برای معیاری بودن شعر همینقدر بسنده است که تخیلات
 و اندیشه های شاعرانه را در سبک شاعرانه ی خیلی
 لطیف بیان کنیم - بر طبق این معیار هر دو نوع اشعار خوب
 و بد می توان در سخنان شاعران هر یک از دبستان و نهضت
 شعری و ادبی پیدا کرد - تجربیات نوینی (مثل آن که نیما،
 صادق خان سرمد، فریدون توللی، نادر نادریور و غیره
 کرده اند) در نظر من خوش آیند هستند و بر طبق عقیده ی
 من هر گوینده حق دارد که برای اظهار اندیشه های
 شاعرانه ی خود اگر انواع متد اول شعر را بسنده نمی
 داند، تجربیات نوینی ارائه کند - این تجربیات گاهی موفق
 شوند و گاهی ناموفق - اگر تجربیات شعری یکی از گویندگان
 موفق می شوند، او حتما در ارتقای ادبی دارای ارزش مخصوص
 می گردد - این نوع تجربیات شعرها را از دایره ی شعر سنتی
 بیرون آورند و خوانندگان را با شعر نو و شکلهای گوناگون
 آن آشنا سازند - البته چیزیکه حتما باید متوجه آن شد،
 همانا ابلاغ و ترسیل (COMMUNICATION) است
 و بعقیده ی بنده برای گوینده ای لازم است هر چه

می خواهد طوری گوید که ذهن مردم متوسط بتواند آن را درک کند - اگر گوینده ای اندیشه های خود را نتوانسته بطور روشن و درستی اظهار دهد، این امر از جمله ناموفقیت های او محسوب خواهد شد -

بنظری من این امر لغو و بیهوده است که بگویم شاعر برای خود گفته ام و لازم نیست که کسی دیگر هم آن را پی ببرد - ممکن است کسی شعر برای خود بگوید اما هنگامیکه برای دیگران خوانده یا روی صفحه ی کاغذ آورده، دیگران محدود به ذات و شخص شاعر نباشد و هدف آن همانا ترسیل اندیشه های خود بدیگران باشد توسط اشعار خود - بدیهی است که اگر خوانندگان پی به مفهوم سخنان او نمی توانند ببرند، پس چیزی جز عدم موفقیت شاعر در ابلاغ اندیشه هائی توان گفت - اینجا لازم بذکر است که شاعری که ظاهراً مهمل بچشم می رسد، ممکن است که واقعاً مهمل نباشد و اگر درباره ی مفهوم آن رجوع به شاعر کرده شود، او معنیش را روشن سازد - و لاکن اگر شعری گفته شود که برای روشن کردن معنیش شاعر مجبور است که خود توضیح کند، آنگاه

اگر معنیش هم بفهم می آید، اینجور شعر را نمی توان مهمَل
 یا با معنی گفت. بعقیده ی من اینجور شعر فقط مُعَمَّا و
 چپستان است و معنیش را باید حل کننده ی مُعَمّا روشن
 سازد. برای اظهار مطالب خود شاعر مجبور است که شیوه
 های گوناگون پیش بگیرد. استعارات لطیف و شیوه ی مُبهم
 هم در آن کم می کند اما کاربرد درست استعارات و کنایات
 و ابهامات کاریست بس مشکل. این امر تنها وقتی هنر است
 که اندیشه ی شاعرانه توسط آنها با کمال حُسن و دلاویزی
 به ذهن شنودگان انتقال یابد ولی اگر شاعر بر اثر بیپیدگی
 و ابهام در خیالات نتوانسته که اندیشه های خود را بدستی
 اظهار دهد، بس همین موقع است که این استعارات ابهام
 سخنان او را مُعَمّا یا مهمَل می سازند. بعقیده ی بنده شعر
 یا نظم نه فقط اندیشه ای اساسی و مخصوص بخود دارد
 بلکه هر اندیشه همراه خود آهنگ و واژه ها و مجرهای
 مخصوص می آورد و این امر منحصربه مهارت و لطافتِ طبخی
 گوینده است که برای اظهار اندیشه ها و افکار خود واژه ها
 و مجور مناسب و موزون انتخاب کند نه مجور و الفاظ ناموزون

که بعضی اوقات یک اندیشه‌ی شاعرانه را مبدل به یک نظم
 خیلی ساده می‌سازند - بسیاری از موضوعات طوری می‌شوند که
 که برای اظهار آنها شکل‌های گوناگون از نظم‌ها مناسب و
 موزون می‌شوند - ردیف و قوافی و بحر نه تنها آهنگ را دلکش
 می‌سازند بلکه جوش و پی‌ساختگی هم در شیوه‌ی ادا و سبک
 آن ایجاد می‌کنند - همراه آن بعضی از موضوعات طوری می‌شوند
 که برای اظهار خود هیچ یک از پابندی‌ها را مراعات نمی‌کنند
 و ردیف و قوافی و ارکان بحر را اظهار آن رخنه می‌اندازند -
 برای اظهار این مجبور مطالب اگر صرف نظر از همه قیود کنیم
 مناسب تر خواهد شد - ازین رو بنده در حق شعر آزاد در
 تحت تحریک شعر نو هستیم ولی در حق نظم محری و نثری
 نظم در تحت تحریک موج نو نیستیم - نظم نوعی است که از
 نثر مختلف می‌شود - این دارای قیود است که در آن وزن هم
 شامل است - اگر از قید اوزان هم آزادی بدست آورده شود
 چیزیکه بدست خواهد آمد فقط نثر باشد و در نامیدن آن
 "نثر" شرم نباید داشت زیرا که نثر هم خود صنفی است
 مهم از ادبیات و مثل ادب منظوم نثر هم بر چند نوع است

ورتنه‌ی نویسنده‌ی خوبی هیچ‌گاه کم از مرتبه‌ی گوینده‌ی خوبی نیست - در نثر می‌توان "شعر" ارائه کرد اما "نظم" نمی‌توان - پس بعقیده‌ی من "شعر نثری" می‌توان شود اما "نظم نثری" اصطلاح مُهمَل و لغو است و شعر نثری را هم باید تحت اصنافِ نثر محسوب کنیم نه تحت اصنافِ نظم -

دایره‌ی مطالب نظم خیلی وسیع و بیکران است اما در عصر حاضر هم، غزل مقامی مخصوص بخود دارد - غزل امروزه آنقدر بالا و دایره‌اش وسیع شده که بتواند هرگونه از اندیشه‌ها را در خود بگنجاند - البته این امر متوقف است بر قدرت و مهارتِ شاعر که او اندیشه‌های خود را به چه طریق ارائه کند - اندیشه‌ها آنقدر زیاد تاکنون ارائه شده اند که اگر بگوئیم که اندیشه‌ی نو در اشعار غزل ارائه می‌شود، این امر دلیل کم نظری خواهد شد - البته لازم است بر شاعر غزل گوی که اندیشه‌ای که اظهار دهد، برایش سبکی و طرزی پیش گیرد که آن اندیشه نو پیشتر برسد - این سبک است که بنا بر آن می‌تواند یک شعر معمولی بیک شعر واقعی مُبدَل گردد - لذا نامناسب نخواهد

شد، اگر بگوئیم که شاعری عبارت است از سبک و طرز ادا -
برای اظهار دلاویز و زیبا لازم است که الفاظ و مجوز مناسب
و انتخاب قواعد و اصول هنر را بد رستی بکار ببریم - درین
امر حتی لغزش معمولی می تواند حُسن آنرا بپا دهد -

حالا بازمی گردم بشعر خودم - چنانکه گفتم از کودکی
آثار شعری چیره دست زبان فارسی (و هم اُردو و انگلیسی)
مورد مطالعه ی بنده بود و این مطالعه مرا برانگیخت که
خودم در زبان های اردو و فارسی شعر بگویم اما بر بنای
حسن بی بضاعتی در زبان فارسی که فقط زبان اکتسابی بنده
است هیچ وقت حتی در تصور هم نیامد که مجموعه ای از
شعر فارسی خودم را بچاپ خواهم رساند - اینست که هیچ
گاه در پی حفظ و جمع آوری سخنان فارسی خودم نبودم و فقط
اشعار اُردو را تدوین داده در سیه دواوین انتشار دادم -
اما بر تشویق و تشجیع دوست عزیزم آقای کیان گمار بخشی
(Mr. K. K. BAKHSHI, A.S.) که خودشان در زبان و

ادب فارسی، علی الخصوص در پهلوی، دارای اطلاعات
وسعی هستند، برای تدوین و ترتیب مجموعه ای اشعار فارسی

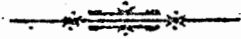
خودم متوجه شدم و همه پاره های کاغذ پراکنده که دارای اشعار بنده بودند و از تلف شدن محفوظ مانده بودند، یکجا کرده، منتخبی از آن بنام "شعله ی ادراک" که جمعی چهارم بنده هست بخوانندگان گرامی تقدیم می کنم.

در آخر باید چیزی متعلق به مسلک خودم بگویم. بحمد الله که مسلمان هستم و بر اظهار آن فخر می کنم. در گروه بندی مسلمانان عالم اعتقاد دارم ولی چون مطابق فقه حنفی زیست می کنم، مراد گروه اهل سنت می توان شمرد. اعتقاد دارم که چون رسول اکرم در حیات خود دین را تکمیل رسانیده بود، پس همه چیزها که بعد وفات رسول بوجود آمدند برای مذهب اسلام اساسی نیستند. از گروه انصاریان هستم و مثل اجداد خود احترام بخانواده ی رسول و همه سادات بشمول آن بزرگان که حضرات اهل تشیع امام خود می دانند، بر خود لازم دارم. این نه فقط برای من بلکه برای همان کسانی که خود را از گروه اهل سنت گویند واجب هست و بدون درود بر ارواح متبرکه ی ایشان نماز ناتمام ماند ولی متأسفانه برادران ایران از این بیخبر هستند و ایشان را دشمنان خانواده پیغمبر

می‌شمردند (که اصلاً حقیقت نیست) و گروه اهل سنت را
 از ناصبیان باز نمی‌شناسند، حتی دشمنانی مثل آقای
 پژمان بختیاری دردِ بیاچارِ دیوانِ حافظ اعتراف کرده است
 که او نیز ازین آگاه نبوده و دوستش آقای عبدالرحمن
 فرامرزی او را ازین نکته با خبر کرد -

مهدولی الحق انصاری

پانزدهم، مانچ ۱۹۸۷ء



تواز مُلکِ عراقی، واژگون کن عادتِ پیشین

اگر خواهی که حُسنِ رونقِ هند وستانِ بینی

(عرفی شیرازی)

قسمتِ اوّل

(قصاید و منظوماتِ دیگر)

بِخُصُورِ باری تَعَالٰی

چرمان و سوز و درد، جهان می دهد به من
هوا آنچه نیست خواهش، آن می دهد به من

این کاسِپ زمانه مراد و ستندار نیست
نغمه ز لب رفته، فغان می دهد به من

بر روزگار تکیه مکن، کو متاع عیش
آرزان ستاند از تو، گران می دهد به من

دل می ستاند از من و جان می دهد به من
آرام جان و کام جهان می دهد به من
(هوشنگ ابتهاج سایه)

این هست شیوه‌ی فلک زشت و از گون
هرچه شود رد از دگران، می‌دهد به من

بین این ستم ظریفی دوران، که بعد مرگ
بهر من آب آرد و نان می‌دهد به من

چون سرچند اشود ز تنم، دوست می‌شود
کرده مرا هلاک، آمان می‌دهد به من

بعد از دوانیم کرد تنم از خنجر آلم
از مرهم نشاط، نشان می‌دهد به من

باشد متاع هوش و جنون یا نشاط و غم
هرچه ستاند از تو، همان می‌دهد به من

درد اَمِ جِرسِ آهوی طبعم کند شکار
سوزِ دُرون و کاهشِ جان می دهد به من

آتش که خیزد از دل و سوزد متاعِ عیش
گیرد ز دیگران و پنهان می دهد به من

بگرفته تازگی ز نسیمِ بهار زیست
سستیتِ سسومِ خزان می دهد به من

در کار و بار هستی دوروزه در جهان
سود از کفم رُبوده، زیان می دهد به من

القِصّه از مصائب و آلامِ روزگار
هر آنچه در جهان است، همان می دهد به من

با این همه هر آنچه مُراد دل منست
محبود من زیادت ازان می دهد به من

بهر دفاع خویش زدست جفای دهر
عزم بلند و تاب و توان می دهد به من

هم زور دست و همت عالی بمن دهد
گر بهر کتف بار گران می دهد به من

از نکت زمانه چو باشد مقابله
با پشت کار عزم جوان می دهد به من

با رفعت خیال و سبک دستی عمل
پاکیزگی قلب و زبان می دهد به من

خواهم اگر که لب بگشایم بوقت کار
تاثیر لفظ و زورِ بیان می دهد به من

در خاکدانِ عالمِ فانی ز لطفِ خویش
آسودگیِ باغِ جنان می دهد به من

من بنده‌ی مکینه و او داورِ جهان
هر شی که ساخته بجهان می دهد به من

تازد بمن چو لشکرِ حرمان و فوجِ عثم
دربارگاهِ لطفِ امان می دهد به من

گنجینه‌ی معانی و عرفان کنم تلاش
از بخشش آن کریم نشان می دهد به من

قصیده

در موعظتِ نعتِ رسولِ اکرم

از هر شکستِ همت و عزمِ جوانِ طلب

هستی ز نیستی بچو، از مرگ جانِ طلب

تا کی خراب و خسته بدریوزه نشاط؟

تا کی فگنده سرچوگدایانِ نانِ طلب؟

می باش و از مزاجِ حریفان نشانِ طلب

باطحِ هر که راست نیاید گرانِ طلب

(نظیری نیشاپوری)

مردانگی عیان نشود بی مَبَسار زه
خواهی که سرفروش شوی، هفتخوان طلب

بهتر زیار پست بُود دُشمن بلند
لطف از زمین هجو، ستم از آسمان طلب

بگریز از هجومِ غمِ روزگار، لیک
از یورشِ سپاهِ مسرتِ امان طلب

داری اگر ز اهل جهان خواهشِ حصول
هر آنچه میانی می نه شود در جهان طلب

جوی اگر نشاط، به غم شادمان بزی
رنگینی بهار ز جورِ خزان طلب

از دامگاه شادی و غنم بال و پر گشتا
منیزل به عرش و صحبت دُوحانیان طلب

بگذر ز خاکدان جهان گذشتنی
بر دروه های کوه بقا آشیان طلب

از جاده حیات سفر کرده، منزلت
زانسوی آسمان زده که کشان طلب

سلوی و من میخواه ز راغان شوم طبع
از حد گرسنه ای؟ زهما استخوان طلب

هستی اگر ز موجه و گرداب بی هراس
بگذر ز جوی تنگ، یم بی گبران طلب

جُویِ متاعِ عیش؟ بِرو پیشِ خُوشِ رِگِ لَان
خواهی گدازِ قلب؟ زِ خُودِ رِفتگانِ طَلَب

خواهی نشاطِ رُوح؟ بِیا پیشِ کَاملِ
جُویِ مَحْظُونِ جِسم؟ صَفتِ دِلِ بَرانِ طَلَب

گر نیستی زِ کِشَمَکَشِ زیستِ با خَبر
”می جُوشِ رَاقِ کُهنه، حَریفِ جَوانِ طَلَب“

از دِلِ بَلَبِ رَسَدِ چو سُنَن، عَامِ می شُود
خواهی که رازِ فاشِ شُود، رازِ دَانِ طَلَب

جُویِ اِگَرِ مَلاحِ بَرایِ مَلاحِ کَار
این مَشورَه زِ حَلَقَه دَانشورانِ طَلَب

زانسوی حُور و سِدْرَهٗ طُوبی مقام تُست
مَنْزِلِ شِنا سِ گِرَنهٗ ای، باغِ چِنا نِ طَلَب

بِا لایِ گِر، چِه دَوْلَتِ جَاویدِ بَهرِ تُست
گِرِیَسْتِ هِمْتِی، زِ چِهانِ اِینِ وَا نِ طَلَب

گِر دِلِ اِدَهٗ اِنْدِ چِشْمِ حَقِیْقَتِ بِنِ گِرِ بَه تَو
اَز بِنِ نِشَانِ بَه عَالِمِ فانی نِشَانِ طَلَب

طی کِرْدَهٗ رَا هِ کُفَرِ بیا دَر حَرِیْمِ دِینِ
اِثباتِ رَا زِ نَفی وِ یَقِینِ اَز گُمانِ طَلَب

وَاقِفِ نَهٗ ای زِ مَنْزِلِ اِنْسَانِیْتِ اِکْر
تَو بَهرِ خَوِیشِ مَرْتَبَتِ قُدِ سِیا نِ طَلَب

خوش باش، گربه دل نه خلد نوکِ خاِراش
داری چو ذوقِ عشق، عَنیم جَاودانِ طَلَب

در آبه کشتیم چو ز طوفانِ باک نیست
بیم نهنگ و موج چو داری، گرانِ طَلَب

در روشنی شعرِ نظیری بِجُوی سَراه
هَمّت ز فکرِ شاعرِ جاد و بیانِ طَلَب

”مهمانِ گنجِ باش و قناعتِ بخاکِ کُن
هَمسایه هَمای شو و استخوانِ طَلَب“

بَس ای ولی سَرای غزل، ترکِ وعظا کُن
چیزی ز بارگاهِ سُخنِ اَرْمغانِ طَلَب

پیش از مَطْلَعِ زرد و مِصْرَاعِ نَظْمِ خویِش
وز حُسْنِ آن فروغ و فِرَقِ فتدانِ طَلَبِ

از یورشِ سپاهِ مَسَرَّتِ اَمَانِ طَلَبِ
داری چو ذوقِ عِشْقِ، عَنِمِ جَاوِدانِ طَلَبِ

بِنِمائِ مَوَدَّةِ کَرَمِ دُوسْتانِ به دَهِرِ
دادِ خِرَاشِ دِلِ زَلِکِ دُشْمَنانِ طَلَبِ

دِلِ رَا زِجَلَوَهٗ مَسْنَمِ دِلِ رَبِّا فَرُوزِ
آسائِشِ نِکاهِ زِ رُویِ بُتانِ طَلَبِ

آن شی که می رَوَند به جَنّتِ بَرایِ آن
بَا مَایَا وَا زِ دِرِ پیرِ مُغانِ طَلَبِ

خام شراب گیر ز ساقی لاله روی
عیش مدام از سُخَنِ کُل رُخَان طَلَب

بزم نشاط چین به چمن طرفِ جویبار
آئینه هاز جنبشِ آبِ روان طَلَب

شاد آستی از رُبُودنِ ایمان و دل چرا
ای حُسنِ دلفروز، ز مآقِدِ جان طَلَب

یابی چه حظ بگوشه عُزَلت، عزیز من
در آب بزم و مَحَبَّتِ زنده دِلان طَلَب

در میکده بیاور دست سمن بَری
رَطَلِ گران بگیر و میِ ارغوان طَلَب

بنگر سوی فرنگ، اگر عشوۀ دوستی
خواهی وفا؟ ز کشور هند وستان طلب

تا کی غزل سرائی و لطفِ سخن وری
باز آبه و عطا و دولت جاوید ازان طلب

ناظورۀ حیاتِ ابد در کنار گیر
از اهل جور زندگی جاودان طلب

صیقل شود حسام وجود از جفای شان
جوی متاع خیر؟ ز شرپیشگان طلب

تا کی به پیشِ جورِ پمانی خمیده سر؟
تا کی ز جابرانِ زمانه امان طلب

مُحْكَم قَلَمِ بَگیر و بَرای جِهَاد خیز
بگذار کاسه از کف و تیغ و سنان طَلَب

مَرگ و حیات چیست؟ ز ابنِ زُبَیر پُرس
از اهلِ جور زندگی جاودان طَلَب

یک تازه کربلا به جهان در وجود آر
ذوقِ شهادت از گلوی تشنگان طَلَب

کعبه ست دل، بُتانِ هوس زان بُرون برآر
توحید زان پس از دلِ زُنَّاریان طَلَب

اَوَّلِ زِ دَای از دلِ خود زَنگِ مَعْصِیت
ز ان پس چلای دین ز نَاقُوسِیان طَلَب

درهای دل ز کیفی تش می شدند وَا
 باید گرز اهل حرم آن آذان طلب

بر آورند یوسف بینش ز پناه چهل
 هستی چو مشتری، و زازان کاروان طلب

تیغ زبان داده بتودا و بر جہان
 افکار برگزیده ز بهر فسان طلب

اول خلوص و ز ز یاران بی بر یا
 زان پس تو هم خلوص دل دوستان طلب

افکار نو بکوز تو خواهیم ای حکیم
 نویسنده زود در دژ ما شاعران طلب

دَارِیمَ مَا جَوَاهِرِ کَنْجِینَهٗ کَلَامِ
خواهی تو زَر؟ ز کِیسهٔ نُوَد و لَتانِ طَلَبِ

چیرِ یستِ نِی بَجَز غَمِّ و حِرْمَانِ بَبَزِمِ مَا
عَیْشِ و طَرَبِ زَا نَجَمِ نَا کَسَانِ طَلَبِ

دِل سوزی و خُلوص و صِفَا و شِکِستِگی
اینِ جَنَسِ هَازِ دَا مِیْنِ دِل خِستِگانِ طَلَبِ

هَل مَن تَزِیدِ مِی دِهَدَا رَا ز قَلْبِ شَانِ
کِی مِی شَوَد جِدَا اِز هَوَسِ پِیشِگانِ طَلَبِ

چُونِ مِی رَوِی بِه مَحْفِلِ رُوشنِ دِلَانِ وَلِی
نُورِ دِل و سُرُورِ رِوَانِ اَرَمِغانِ طَلَبِ

بهتر از آنست خواهی، به طیبه نگاه کن
 راه نجات رازِ سرِ سروران طلب

چیزی که نیست بادِ گران، تو از و بخواه
 چیزی که هست از همه عالم گران، طلب

یعنی متاعِ گوهرِ عرفان سوال کن
 بهر حصولِ هر چه بزادی همان طلب



مَنْقِبَتِ

فخِرمَماند، زُبدِ اَهلِ جِهانِ عَلِیُّ
مَولایِ کائنات، سِرِ سَروَرانِ عَلِیُّ

اَخیار، مِهر و ماه و نِجوم، آسَمانِ عَلِیُّ
کُلزار، دینِ مَصفِوی، باغِبانِ عَلِیُّ

مَرتاضِ پاکِ طَیبت و تَبیحِ خوانِ عَلِیُّ
زاهدِ عَلِیُّ، فقیهِ عَلِیُّ، خوشِ روانِ عَلِیُّ

عَاقِلِ عَلِیُّ، غیورِ عَلِیُّ، نکتہ دانِ عَلِیُّ
پُردلِ عَلِیُّ، جِسمِ عَلِیُّ، قَهرمانِ عَلِیُّ

از جانبِ خدا به بشر ارمغان - عَلِیُّ
 هدیه ز اهلِ قُدس بما خاکیان - عَلِیُّ

آختر - نِکاتِ معروف و آسمان - عَلِیُّ
 گوهر - کلامِ حکمت و گوهرِ فشان - عَلِیُّ

دریا - عَلِیُّ، و بُسَد و مَرِجان کلامِ او
 لعل و گهر - مَواعِظِ پُر مَغز، و کان - عَلِیُّ

خود دار و بی نیاز و خدا کار و حق پرست
 خود اعتماد و خود بگرو نکته دان - عَلِیُّ

خوش ذوق و خوش قیافه و خوش فهم و خوش تیبار
 مخلص عَلِیُّ، نجیب عَلِیُّ، فیض ران - عَلِیُّ

خوش قول و خوش حساب خوش قبال و خوش نهاد
خوش خوی خوش مزاج علی خوش بیان علی

جدا رضا، و لبو الحسن، و زوج فاطمه
نور نگاه سرور کون و مکان — علی

کفتار و گرگ — آن و هوس در ره حیات
مالمیش و گوسپند دران، گله بان — علی

شخص نسیم بینش و ذاتش — سحاب علم
یعنی رئیس قافله عارفان — علی

هوش و خرد ز نسبت او مفتخر بکدام
مسند نشین انجمن عاقلان — علی

خاکی نهاد و آتش و انوار تابِ حَش
ممد و جِ جَنِّ و مُفْتَخِرِ قُدْسِیَانِ عَلِیِّ

در بوستانِ رزم، سلیمانِ عهدِ خویش
در نیستانِ رزم چو شیرِ زِیَانِ عَلِیِّ

در وقتِ جنگِ آهنِ الماسِ سنگِ سخت
در دورِ آهن، نرمِ ترازِ پرنیانِ عَلِیِّ

طوبی، برای راهروانِ رهِ سلوک
تسنیم، بهر تشنگیِ خستگانِ عَلِیِّ

در راهِ حق چو ضیغمِ بیباک و سختِ کوش
بالا تراز مصالحِ سود و زیانِ عَلِیِّ

حامی خستگان و گدایان بی تنوا
نیرو برای بازوی محنت کشان علیؑ

فرسخ شمار، در ره ایمن و آگهی
امّا براه کفر چو سنگ گران علیؑ

صومی مزاج بهر رفیقان پُر خلوص
پولاد سخت در حق دین دشمنان علیؑ

الماس، بهر قلب ستم پیشگان دهر
مرهم برای زخمِ دلِ بیگسان علیؑ

مُصحف کلام حق و نُزُولش به مصطفیٰ
ایوان - سُنّتِ نبوی، پاسبان علیؑ

عرفان و علم و آگهی چوَن زعفران و مشک
بازار دین سرورِ عالم، دکانِ علیؑ

عرفان کنه ذاتِ خدا، ساحلِ مُراد
زورقِ اصولِ دینِ مُبین، بادبانِ علیؑ

بادوستانِ چه کرد، مپرسید ازان، چو بود
بردشمنِ حیاتِ خودش مهربانِ علیؑ

اُو در نگاهِ اهلِ تشیّعِ امامِ حق
برحقِ خلیفه در نظرِ سنیانِ علیؑ

این هم خطا نباشد اگر گویم ای ولی
هست آبرو و زیورِ کون و مکانِ علیؑ

ای شعرم

ای جگرپاره من، ای شعرم

زاده پاکِ مریمِ تختِیل

فیضِ روحِ القدس، صبیحِ زمان!

حیث! داری نه آن همه اوصاف

که ز حسنِ کلام پندارت

نه تو آئینه دارِ حُسنِ بیتان

فی تو عکسِ جمالِ خوش رویان

فی پُر از ذکرِ گیسو و رخسار

فی اشارتِ به غنچِ محبوبان

فی تو سرمایِه دارِ ذکرِ وصل

فی سخن گوی آتشِ جُجران

مُلْتَقَتِ نِیْسَتِ بَهْیِ خَاَنَه
 مُتَنَقِّرِ زُخْتِ رَزْ هَسْتِ
 نِی تُو مَدَّاحِ سَاقِی مَهْ وَش
 نِی کُنِی شُوخِی زُ مَغْ بِجَهْ اِی
 نِی حِکَایَاتِ عِی کَشِی دَر تُو
 نِی هَمُوسِ پِیْشِکِی رِنْدَانَه

نِی تُو خَوَانِی فِسَانَهْ فَرِهَاد
 نِی زِ شِیْرِیْنِ حِکَایَتِی دَارِی
 نِی سَرَاغِی فِسَانَهْ بَحْنُون
 نِی بَهْ لِیْلِی تُو الْتِفَاتِ کُنِی
 نِی زِ رَوَاقِ عِلَاقَهْ اِی دَارِی
 نِی بَهْ عَذْرَاسْتِ مِیْلِ خَاطِرِ تُو

نِی ستایش کُنانِ اَهِلِ دَوَل
 نِی ثنا خوانِ حُکم فرمایان
 مَدَحِ خوانِ نِی بَهِ سَرَوَرانِ جَہان
 نِی ترا اَهِلِ سِیمِ وَرزَمَد وِج
 نِی بَهِ پِیشِ شَہانِ نَگونِ ساری
 نِی ز نِیرویِ اَمِرانِ مَرعُوبِ

نِی بَهِ اَظہارِ اَمِرِ حَقِ خَا موش
 مَصلحتِ بَینِ نَہِ پِیشِ سَر داران
 نِی مَصاحِبِ بَبارِ گاہِ حَشَم
 نِی تَمَلُّقِ بَجورِ وَرزیدہ
 نِی ز آ شوبِ و فتنہ تر سیدہ
 نِی بَهِ پِیشِ سِتمِ گرانِ لِرزان

پند و وعظ و تصوّف و عرفان
 عمیق فکر و ارتفاع خیال
 بندش چست و شوکت الفاظ
 لطف معنی، بلندی تخیل
 طرز اظهار، طرفگی بیان
 جنس کاسد شد ند این همه اوصاف

ای جگرپاره من، ای شعرم

زاده پاکِ مریمِ تخیل

فیض روح القدس، مسیح زمان!

تو فقط داری این همه اوصاف

که ببازار جنس کاسد آند

باش در دل برون میا بر لب

کی ترا پیش ناکسان خوانم!

فَجْهُوَعَدُ أَضْدَادُ

کعبه نشین و دالِ حُسنِ بُتانِ هم ایم
شیدای دین و پیر و کیشِ مغانِ هم ایم

خاکستر فُورده و آتشِ فشانِ هم ایم
ما ایم شمعِ کشته و برقِ تپانِ هم ایم

صیدِ زُبُونِ دَایمِ عَزَازیل و اَهرَمَن
قُدسیِ صِفات و قِبَلهٔ رُوحانیانِ هم ایم

مَا کُورَه کُورَه آتَش و مَا چَشمه چَشمه زَهَر
مَا سَلَسِیل و نَوشِ لَبِ قُدسیانِ هم ایم

تَلخی و سوزِ زَندگیِ اَهِلِ دُور خِیم
سَر مَسْتیِ اَها لِیِ بَاغِ چَنانِ هم ایم

هستیم رود خشک سر سنگلاخ ماه
در چشمه‌ی حیات چو آب روان هم ایم

هستیم مُشتِ خاک و نیم قطره وجود
صحرای بی کنار ویم بی کران هم ایم

هستیم دردگان جهان جنس روی دست
گنجی که هست درد دل هستی نهان هم ایم

هستیم رهروان خیابانِ مستقیم
ما خیل کُفرو قافله گمراهان هم ایم

ناقوس می زنیم به زناریان بدیر
باز اهدان صومعه تسبیح خوان هم ایم

غَمَّازِ بَدِ شَرِّ شَتِیْ اِبْلِیْسِ اَیْمِ مَا
مَا پَرْدَه دَارِ عِصْمَتِ دُوحَانِیَانِ هَمِ اَیْمِ

هَسْتِیْمِ اَزَانِ گِرَوَه که تَعْمِیْرِ اَمْنِ کَرْدِ
بِر کَلَه هَا مَنَارَه پَنَا کَرْدِ، اَن هَمِ اَیْمِ

مَا پَیْرَوَانِ گَوَتَمِ وَ عِیْسِیْ وَ مُصْطَفِیْ
مَا قَاتِلَانِ لَشْکَرِ چَنگِ زَخَانِ هَمِ اَیْمِ

هَسْتِیْ مَا سَتِ جَمْعِ اضْدَادِ بَر زَمِیْنِ
هَسْتِیْمِ فَخْرِ خَلَقَتِ وَ نَنگِ جِهَانِ هَمِ اَیْمِ

مَا عُقْدَه اَیْمِ وَ عُقْدَه گُشَانِیْسَتِ غَیْرِ مَا
بَارِ گِرَانِ وَ بَارِ وَیِ مَحْنَتِ کُشَانِ هَمِ اَیْمِ

تشریح زندگانی مآدرو جود ماست
ما شرح داستان و نه داستان هم ایم

ما گرچه نیستیم زیاد از نقوش آب
از بی نشان به عالم فانی نشان هم ایم

هستیم مشت خاک ولی عکس ایزدیم
هر چند فانی ایم، ولی جاودان هم ایم

ما قاتلیم و کشته ما نیست غیر ما
اکسیر و نوشدارو و تیغ و سنان هم ایم

هستیم ما نسیم بهاران برای گل
اما برای خار سبوم خزان هم ایم

هستیم مرهمِ جگر ریش بی کسان
الناس بهیروزندگی ناکسان هم ایم

هستیم نوش بهر لب دکامِ اهل درد
ما زهر بهر خلق ستم پیشگان هم ایم

مشوید از خُشوشی ما ای خسان دلیر
از ما حذر کنید که آتش زبان هم ایم

ریزیم سنگ و خار به راه جفا و کذب
برجاده سلامت و حق گل فشان هم ایم

لذت شناسِ نغمه داودیم، لیک
ما آشنای تلخی آه و فغان هم ایم

هستیم طایرانِ پرشتی بدهر، لیک
محبوس درستم کده آب و نان هم ایم

در باغ دهر سبزه بیگانه ایم، لیک
گلپای خوب گلبنِ باغ جنان هم ایم

برد یگران نفوذ و بخود نیست اختیار
هستیم چیره دست، ولی ناتوان هم ایم

بیرون ماقشنگ، ولی بین درون ما
تابنگری که تفته دل و خسته جان هم ایم

آند وهگین کنند نه فقط حُزنِ دوستان
ما سوگوارِ بهر عینِ دشمنان هم ایم

مَا هُنْدِي اَيْمٍ وَمُفْتَخِرِ هُنْدٍ وَاَهْلٍ هُنْدٍ
مَا مُعْتَرَفٍ بِهٖ عَظَمَةِ اِيْرَانِيَانِ هَمِ اَيْمٍ

اِسْلَامِ دِيْنِ مَاسْتِ وِیْرَانِ جَانِ مَا نِشَارِ
اِمَّا فِدَايِ كُشُوْرِ هُنْدِ وِسْتَانِ هَمِ اَيْمٍ

رِیْزِیْمِ خُوْنِ خُوْدِ بِهٖ دِفَاعِ وَطَنِ ، وَلی
مَا سَرْفَرُوْشِ مِلَّتِ اِسْلَامِیَانِ هَمِ اَيْمٍ

هَسْتِیْمِ مَا كَمِیْتَهٗ غُلَامَانِ مُصْطَفٰی
مَا بَنْدِ گَانِ خَالِقِ كُوْنِ وَ مَكَانِ هَمِ اَيْمٍ

بَا اِيْنِ هَمَّهٗ گِناه نِهٖ هَسْتِیْمِ نَا اَمِیْدِ
چُوْنِ پِیْرُوَانِ سَرُوْرِ پِیْغَمْبَرَانِ هَمِ اَيْمٍ

زندگان جاوید

(۱)

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زیرا که مثل حافظ شیراز نغزگوی

ما هم ترانه های محبت سروده ایم

نور چراغ انجمن عشق بوده ایم

خود را فکنده ایم به هر ورطه هلاک

ما کرده ایم خرقه سالوس چاک چاک

بادستان به الفت و بادشمنان به مهر

بر آستان پیر مغان سوده ایم چهر

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زیرا که چون حکیم حماسه سرای طوس

با التهاب قلب و جگر، با فسون دم

با جادوی زبان و سبک دستی قلم

با شوخی کلام و به نغمات دلنواز

با طرز دلپذیر و به آهنگ پرگداز

با سحر شعر دلکش و با آتشین نوا

ما زنده کرده ایم ز نومرز خویش را

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زیرا که مثل شاعر خیاام نامدار

دانیم ما که زیر فلک هیچ هست، هیچ

از قرص مهر تاب به سمک هیچ هست، هیچ

صید زبون کاتب تقدیر ایم ما

نخیر گیر اوست و نخچیر ایم ما

تقدیر را به چرخ سپردن، بلی خطاست

زیرا که آن زبون تروپاچه ترز ماست

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زیرا که مثل سعدی دانای روزگار

و داشته به کار جهان هر دو چشم و گوش

پُرگشته از تجارب و میلو شده ز هوش

در عرصه جهان ز ره تاب به پادشاه

ما کرده ایم کار خضر، ما نموده راه

هنگام فتنه ها در عظمت گشوده ایم

در تیره شب مناره انوار بوده ایم

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ثبت است بر جریده عالم دَوامِ ما

زیراکه مثلِ عارفِ روحی ز رُفِ بین

دانیم ربطِ علمِ زِ دل، هم ز کالبد

دانیم، چیست اصلِ جهان، عشقِ یا خرد

دانیم ماکه طاقتِ نازِ حلالِ چیست

دانیم ما، ز بونی دستِ سوالِ چیست

دانیم ما حقیقت و آئینِ زندگی

مستیم آشنای قوانینِ زندگی

ثبت است بر جریده عالم دَوامِ ما

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

زیر آله مثل حضرت اقبال حق شناس

دانسته ایم بوته خار دمن نه ایم

منکر ز گوهرِ صدفِ خویشتن نه ایم

”یزدان شکار“ همتِ مردانه مالِ ماست

افلاک و هر چه هست در افلاک، زیرِ پاست

با بازوی شکسته و با سیئه فکار

پیوسته بوده ایم ز دوران ستیزه کار

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ثبت است بر جریدهٔ عالم دَوامِ ما

زیر آله مثل عرفی شیراز دیده‌ور

سَر رابه پیشِ اهلِ دولِ خیم نه کرده ایم

صد زخم خورده خواهشِ مَهم نه کرده ایم

پیشِ بُتانِ آزو هوس کورو کُرشُدیم

مِنتِ خدایِ را که نه افکنده سرشُدیم

کردیم زیرِ خنجرِ قاتلِ نثارِ جان

اَمّا نخواستیم ز دُونِ فِطرتان امان

ثبت است بر جریدهٔ عالم دَوامِ ما

ثبت است بر جریدهٔ عالم دَوامِ ما

بَلِّغْهُمْ ذَوْقِ خَمْوشِ نَشْنَأَسْمِ طَالِبِ

کارم این است که با ناله و فریاد زبیم

(طالِبِ آمُلِ)

قِسْمَتِ دُومِ

(غَزَلِیَّاتِ)

این گلشنِ افکارم پاک از خُس و خاشاک است

هر مصرعِ ترا این جا بزرگِ گلِ ادراک است

(ولی الحق)



آرزوها

(تقدیم به مولانا جلال الدین رومی)

لطف و حمایت از در یزدانم آرزوست
هستم گدا و دولت ایمانم آرزوست

ملک دلم ایالت و سلطان مصطفی است
باری نگاه لطف ز سلطانم آرزوست

من بنده ی مکینه و اوسرور جهان
از سرور جهان لب خندانم آرزوست

او هست ابر رحمت و لطف و ملایست
من کشتزار خشکم و بارانم آرزوست

هستم غلام ساقی کوثر به دو جهان
زان چشمه ی کرم نم احسانم آرزوست

خواهم وفا شعار صدیق با وقار
پاکیزگی و عصمت عثمانم آرزوست

بازور دست بازو و باسه لوت عمر
درویشی ابوذر و سلمانم آرزوست

در سایه ی غلامی شیر خد امرا
همپایگی رستم دستانم آرزوست

خواهَم گُنهَم زیارتِ مَیدانِ کربلا
در چشمِ خاکِ گنجِ شهیدانِم آرزوست

خواهَم ولیِ کلامِ خدا رهبرم شود
در زیستِ رهنماییِ قرآنِم آرزوست



تو خَالِقِ عَالَمِ هَمِهْ مَعْمُورِ از تو
خُور نُورِ مُجَسَّمِ، و دَرانِ نُورِ از تو
بِرَاحِمِدِ مُرْسَلِ زَنزولِ قُرْآنِ
اِنسانِ بَیْهَمِانِ یافْتَهْ دَسْتُورِ از تو





عُمر اَبَد نه چَشْمَه حَيوانم آرزوست
 دَر رَاهِ تونش اَر كنم جَانم آرزوست

يَك كاسَه كَلِي وَ حَصِيرِي مَر اَبَس اَسْت
 فِي جَامِ جَم نه تَحْتِ سَلِيماَم آرزوست

خَواهم نه سِيَم وَ زَر زَر فَيَقانِ پُر خُلُوص
 اَز دُوستانِ فِقْط اَلْب خنداَم آرزوست

بِنمایِ رِيخِ كِه باغِ وُكُلِستام آرزوست

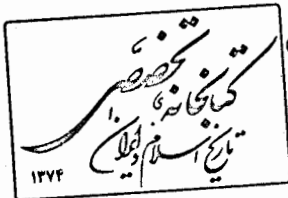
(روحي)

بَكشایِ لَب كِه قنْدِ فرا راَم آرزوست

دُرْ کُلبه غَمِّم برسد یوسفی مگر
ای شاه وقت! سختی زندانم آرزوست

هستم غمین که غم نه باند ازهُ من است
در این گمان مباش که در مانم آرزوست

درد دل هنوز لذتِ غم ناقص هست
از لطفِ دوست در دِ فراوانم آرزوست



ای صاحبانِ دیده و دل! در کتابِ دهر
من هم فسانه هستم و عنوانم آرزوست

تا کی خراب و خسته شوم در هوا و حوص
لب بستگی و تنگی دانم آرزوست

خواهم غذا برای دُرستیِ خاطرِ
 فی، بس شکمِ مراست و فقط نامِ آرزوست

بُرد است مولوی بمقایی که اندر آن
 هر آنچه یافت می نشود آنم آرزوست

دور است منزلِ ولی و نایقه سست گام
 ای سائلِ کارِ راه، حدی خوانم آرزوست

دی شیخ با چراغِ همی گشتِ گردِ شهر
 کردِ یو و دَدِ مُلُوکِ و انسا نم آرزوست
 گفتند یافت نیست بسی جُسته ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(مولانا روم)





درهم فتادین در زندانم آرزوست
آزاد طبع هستم و طغیانم آرزوست

بدروزه یوسفم که ز دست برادران
بندی به مصر گشتم و کنعانم آرزوست

آتش بجان شدن همه شد مددای من
در قلب دل خلیدان پیکانم آرزوست

گشتم زبزم و ساقی و چنگ و رباب سیر
شمشیر و زرخش و دشمن و میدانم آرزوست

دَرِ مَجْرِی کَنارِ کِه نامَش حیاتِ هُست
دَرِ زورِ قَم وِشْدَتِ طُوفانِم آرزوِ سَت

اُفسرد غنچه دل من در قضاى شهر
دامان کوه و پيا بام آرزوست

حَاقِم، بُرِيد، دَسْتِ مَسِيحاست خواهش
اَشْك، چَكِيد، گَوْشَةُ دَامَانَم آرزوست

باردِ گرمبارزه طلبد ز من جهان
رفتارِ خون گرم بشیرانم آرزوست

از ریش خند لابه گرانم دلم گرفت
کنز عذو و طعن حسودانم آرزوست

می خواهم آتشی که بسوزد جهانِ جُور
نی اشکِ لاله گونِ سرِ مژگانم آرزوست

باید مرا چراغِ درین تیرگی زیست
دردشتِ جهل چشمه عرفانم آرزوست

چون دیگران، هم است مرا خواهشِ بهشت
اما دران شدن نه چوایشانم آرزوست

آنجا مراست خواهشِ آسایشِ دُرون
نی قصر و باغ و بادیه و خوابانم آرزوست

راهی که می روم بجهان من ولی، دران
نی برگ گل نه خار مغیلا نم آرزوست



فی حُسن، فی شراب، ند بُستامم آرزوست
دُوری ز خُلد و غُربت جانا نم آرزوست

مستم ز بادِ هوس و بی خبر ازین
هر آنچه نارواست به عشق، آنم آرزوست

بی سود بود کوشش بیدار کردنم
در غفلتم و خواب پریشانم آرزوست

دیروز بود خواهش پیراهنِ دُرست
امروز پاره پاره گریبانم آرزوست

تنگ است و سست دوجہان بہرہستہم
صحرای وسیع تر پی جولانم آرزوست

دیوان شمس پیش نظر هست و مثل آن
اشعار نظم کردن و دیوانم آرزوست

افسون غریب چشم مرا کور ساخت است
ای پیر شرقی، مرد فسون خوانم آرزوست

بودست تاکنون مرا نرد امنی شعار
حالا زدوست پاکی دامنم آرزوست

ہستم کنون تلاش رہ راست مستقیم
انبار بجز روی ہمہ سوزانم آرزوست

این هست پیشِ قاضی حاجات التماس
هستم بُتی زخام گل و جانم آرزوست

این هم یکلیست خام خیالی من و لی
در دوره بهیمیت انسام آرزوست

❖

گهی تو نگری و جاه و مال می طلبی
گهی وصالِ بُتی خوش جمال می طلبی
چنان اسیر هوس گشته ای که روز و شب
«هزار گونه مُرادِ محال می طلبی»

هزار گونه مُرادِ محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت به این دُعا چه کند

(عرفی شیرازی)



بارِ دِگَر بَرَفْتَنِ اِيرانم آرزوست
 بُودن به رَاغ و باغ و خِیا بام آرزوست

گَرْدَش به شهرهای خُراسانم آرزوست
 دید اَرِشان چونا ظم شروانم آرزوست

جایی که هست مَوْلِدِ سَلیمانِ فارسی
 دَر دِل زیارتِ همان اُستانم آرزوست

خواهم روم بمشهد و بارِ دِگَر مرا
 بُودن بخدمتِ شهِ عِرفانم آرزوست

هـ بخُراسان روم انشاء الله (خاقانی) - ۱۲

بود است میهنِ سرسرخیل عارفان
ماندن بچند روز به گیلانم آرزوست

این جائیگاه طاهره، آن مسکنِ لیست
کردن زیارتِ قم و کربما نم آرزوست

شهری که بود خرم و خونین شده کنون
رفتن دران، و دیدن آبادانم آرزوست

خواهم که در مراکزِ اهل زبان شوم
بودن به بند و آمل و سمنانم آرزوست

گردش بجام هست مرا خواهشِ دلتم
بارد گرمسافتِ تهرانم آرزوست

تَبْرِیز بُود مَرکِزِ صَاحِبِ دِلان، دِران
 بُودن بُوَجد و نغمِی مَسْتانم آرزوست

عَطَّار هَسْت شاعِرِ مَحْبُوبِ مَن، مرا
 گِردش بِه شَهر و کُچِی جانا نم آرزوست

این شَهر حَافِظ است و آن مِیهِنِ کَلیم
 شیراز هَسْت خواهش و کاشانم آرزوست

دَرهِنْد مانده بُلْبُلِ شیراز هَفْت سَال
 مَن نِیز عِنْد لِبِیم و بُسْتانم آرزوست

صَّائِبٌ بِهِ هِنْدُ آمَدُ وَلَيْسَ دَرْمُبادِله
گشتن بکوچه‌های مَه‌فاهانم آرزوست

مِی‌گویم و بگُفتنِ این هیچ باک نیست
خاقانی زمانم و شروانم آرزوست

اقلیمِ شحرزیرِ نگیانم ولی کُنون
فی تَحْتِ کی نه دولتِ ساسانم آرزوست





هَر آنچه شکل پذیر است، نقش بر باد است
مجوثبات ز عالم که خود عَدَم زاد است

رُمُوزِ معنی پنهان ازان بُرون بر آر
هَر آنچه مَن بِسَرایم نه کُفرو الحاد است

هَنُوز خُونِ شَهِیدان زَمَانَه می طَلَبَد
هَنُوز خَنجَرِ بُرّان بَدستِ جَلّاد است

بیَا که قَصِرِ اَمَلِ سِخْتِ سُسْت بُنیاد است

پیار باده که بُنیادِ عُمَرِ کَرَباد است

(حافظ شیرازی)

نصیبِ اهلِ جنون صد هزار خلدِ برین
مُتاعِ باخرِ دَآن یک بهشتِ شَدَّاد است

تَظَلُّمِ اَزِ سِتمِ دوستانِ خودِ خَواهَم
ز دَستِ جَوْرِ سِتمِ پِشگانِ نه فریاد است

هَر آنچه مَن بِشَنیدَم ز اوستادِ اَزَل
مَرا هنوز دَرین بَزَمِ خَیر و شَر یاد است

طَییبِ خَواست که نِشتر زَنَد به دُمَلِ ما
چِه شد که دَستِ پَلر زید و نِشتر افتاد است

اگر چه هست بَرندان، اَسیر نَتوان گفت
کسی که قلب و رَوانش ز بندِ آزاد است

غذای خود بَفَضّا جو، میا بُرُوی زمین
بَرَاغ و باغ بِگُسْتَرْدَه دَام صیّاد است

کسی که پیش تو آید بِشَکْلِ عیسی وقت
مُخَوَر قَرِیب، که جان بِخَش زبست جَلّاد است

کسی که مصرعۀ موزون دُرست نتوان خواند
بَرَعِیم خورنده سُخْن فِهم، بلکه نَقّاد است

همین بس است ثُبُوتِ عُلُوی فَضْلِ کسی
که غَم نصیب و ستم کش ز دَستِ حُسّاد است

جهانِ عِلْم بدُنْیای آب و کِل بُودند
نه قرطبه ست بجایِ کُنون نه بخدا د است

کِراست خواهشِ باده‌کشی درین اوضاع
میار باده، که بُنیادِ عمر بر باد است

عِشَم و نشاطِ بَرّایش و جُودِ بی‌مَعنی
هَر آنچه می‌رَسد از تو، ولی ازان شاد است

ولی هم‌آست سُخن‌سازِ چیره‌دستِ دَری
همین نه بس که بدانشکده‌یک اُستاد است



رفتیم سوی مقتل و خندان رفتیم
در کوچهٔ جَلاد غزلخوان رفتیم
در مرگ بچُستیم حیاتِ ابدی
چون بر اثرِ پای شهیدان رفتیم





رَوْنَقِ دَهْ کَاشَانَهْ مَن گَوَهَرِ فَنِ بَادِ
تَا بَنَدِگِیِ بَامِ وِ دَرِ اَز نُوْرِ سُخْنِ بَادِ

هَسْتَمِ کَلَه بَرَلَبِ زِتَو، خَاکِمِ بَدَهْنِ بَادِ
هَرَفِتَنَه وِ اَشُوْبِ جِهَانِ بَرَسِرِ مَنِ بَادِ

آیِدِ بَکَفَمِ دَوْلَتِ جَاوِیْدِ شَهَادَتِ
دَرِ بَزْمِ جِهَانِ قِیمَتِ مَنِ دَارِ وِ رَسَنِ بَادِ

یَا دِ تَو چُنَانِ دَرِ دِلِ مَنِ نَرَمِ خَرَامِ اَسْتِ
اَهْسْتَه دَمِ صُبْحِ وِ زَدِ چُونِ بَچَمَنِ بَادِ

بگذر ز جَفاتانه سِتم دیده ای گوید
این جامه شاهانه بچشم تو کفن باد

از خاک شهیدان تو روید کُل و لاله
بر مرقد شان عطرشان بوی سمن باد

ای آنکه گریزی ز غم اُلفت جانان
در دهر نصیب تو فقط رنج و محن باد

فی خاکی و فی آبی و فی آتشی ای یار
از حد لطافت شده ای تو همه تن باد

باز آهوی تخیل ولی مُشک فشان است
از دار امان بوی خوشش تابه حنن باد



پیوسته لاحق است پریشانی خیال
بندی فکر هستم و زندانی خیال

بر راه جستجوی حقیقت روان شدم
بی بدرقه و بی سرو سامانی خیال

هر کس بفکر خویش کند جستجوی او
در چشم ماست این همه آرزانی خیال



اشفته ام ز بی سرو سامانی خیال

خون می خورم ز دست پریشانی خیال

(طالب آملی)

پیوسته هست پیشِ نظرِ حُسنِ مَعنوی
مَسْتِمِ مَا زِلْذَّتِ رُوحَانِی خِیَالِ

این پُخته مَغْزِیم نَکْذارد به کَجَروی
بَرِیده دِل است نِگه‌بَانیِ خِیَالِ

دَر بَزَمِ صَاحِبَانِ دِل از دَسْتِ طَبِیعِ مَن
دَر شَکْلِ شَعَرِ هَسْت کُلِّ اَفْشَانِیِ خِیَالِ

مَا شَاعِرِیم وَ نِیست جُز این دُومَتَاعِ مَا
الْفَاظِ بِي شُمَارِو فَرَا وَ اِنِیِ خِیَالِ

طَالِبِ کُذْشْت وَ دَر سُخْنِ مَن کُنُونِ بَیْدِینِ
پَرَوَازِ فِکْرِ عَالِی وَ جَوَلَانِیِ خِیَالِ

زیرِ نقابِ حُسنِ بیان است شعرِ من
 اما ازان دَمَد رُخِ نُوْرا نی خِیال

الفاظِ جامه اند، ولی در کلامِ من
 از جامه می چکد همه عریانیِ خِیال

بگذر ازین بُرودتِ الفاظِ ظاهری
 بین در کلامِ حِدّتِ پنهانیِ خِیال

چندان گلوخِ نقد به اشعارِ من زدند
 رنگین زخون شده همه پیشانیِ خِیال

جز تو کسی به شعرِ مرا اُستاد نیست
 ای خالقِ زبان و بیان، بانیِ خِیال

این عهد مادّیست و وابسته زان همه
 اما هنوز هست جهانِ بانی خیال

در رودِ زندگی شده بی دست و پا و آبی
 دور از کنار گشت ز طغیانی خیال



ای آنکه بکاینات نور است از تو
 در باده زندگی سُرور است از تو
 هستی توبه انسان زِ رگِ جان نزدیک
 انسان چرا گوی که دور است از تو





مَنْ أَزَانَ قَوْمَ نَيْمٍ كَانِ سِرَّانْدَاخْتَهْ اَنْد
 اَزْگَرُوهمْ که بَمِيدَانِ سِرَّانْدَاخْتَهْ اَنْد

مِی رَوْمِ مَسْتِ وَغَزْلِخْوَانِ بِمَقَامِی کَا نِجَا
 طایرانِ حَرَمِ قُدْسِ پِرَّانْدَاخْتَهْ اَنْد

سَالْکَانِ رَهْ پِیچیدَهْ مَنَزِلْگِهْ دُوسْتِ
 دُوزْخِ وَبَاغِ چِنَانِ اَزْ نَظَرِ اَنْدَاخْتَهْ اَنْد

زَانِ کَسَانِیمْ که اَزْ هَرِ سِرِّ رَاهِیْ که رَوْنْدِ
 دَوْلَتِ فَضْلِ وَ مَتَاعِ هُنَرِ اَنْدَاخْتَهْ اَنْد

آن شجرها که درین باغ جهان بارور اند
در بر زیر نشینان شمراند اخته اند

خدا را از خاک نشینان که بزورِ تفت آید
قصر شاهان سرافراز برآند اخته اند

ز هر روانِ ره خوشنودی جانان، هشیار!
خار در راه شما اهل شرآند اخته اند

آبله گویم اگر این اهل جهان را، چه غلط
بهر برچیدنِ خس، این گهرآند اخته اند

آنکه صاحب نظرانند ولی در عالم
عقل انداخته و سیم وزراند اخته اند



مست شراب همت مردانه خودیم
ما عالم آشنا ولی بیگانه خودیم

ما بهر نشأه منت ساقی نمی کشیم
سر مست باده حیم میخانه خودیم

پیوسته هست در طلب خوب تر خوب
آزرده طبع از دل دیوانه خودیم

ما از نزع شیخ و برهن شدیم سیر
ما سالکان مسلک رندانه خودیم



تنها نشین گوشه غمخانه خودیم

گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم
(عرفی شیرازی)

دَارِیمْ اَز حَقِیْقَتِ کَوْنِ وَ مَکَانِ خَبَرِ
هَر چَند مَا اَسِیرِ سِیَّهٔ خَانَهٔ خُودِیمْ

مَا رَا زِ بَاغِ خُلْدِ وَ قُصُورِ چِنَانِ چِه کارِ
مَا سَا اِلَکَانِ کُوجَهٔ جَا نَا نَهٔ خُودِیمْ

بِهَرِهٔ نَدَا شَتِیمْ زَا هَنَگِ وَ صَوْتِ کَسِ
لَذَّتِ فَرُوشِ نَعْمَهٔ مَسْتَانَهٔ خُودِیمْ

عَالَمِ فَقَطِ فَنَانَهٔ مَا دَرِ لِبَاسِ خُوبِ
مَا مَحُو حُسْنِ وَلَذَّتِ اَفْسَانَهٔ خُودِیمْ

مَا رَا وَلِی کَسِی نَشَا سَد دَرِینِ جَهَانِ
هَسْتِیمْ شَمِیعِ اَلْفَتِ وَ پِروَانَهٔ خُودِیمْ



باش در دایم بَلا، از سفلگان یاری مجوی
تا توانی آبرویت حفظ کن، خواری مجوی

در کلام ما نخواهی یافت چیزی مُبتذل
در جواهر خاندی ما جنس بازاری مجوی

آن نیم من کو خراشد دل ز شمشیر زیان
از لب شیرین نوایم تلخ گفتاری مجوی

غیر عزم خویشتن از کس مددگاری مجوی
خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
(حبیب یغایی)

باجفا کاران ترحم آرزو کردن خطاست
از بتان سنگدل آئین دلداری مجوی

بمخودی و خودفرا موشی ست چون مقصود من
از من سرخیل مستان هیچ هشیاری مجوی

نیست چیزی جز غم و حرمان در آتش زار دل
هان! سمندر جوی اینجا یک کساری مجوی

چون شتر مرغ آنکه زیر ریگ سرپنهان کند
مرده ای پندارد و آرزوی حس بیداری مجوی

هوشیار از مکر و شید اهل افرونگ ای ولی
از جرایم پیشگان رسم و نهاداری مجوی



قَلْبِ فَرْوَزَانِ مَن، شَمْعِ شَبِستانِ مَن
شَمْعِ شَبِستانِ مَن، قَلْبِ فَرْوَزَانِ مَن

هَسْتِ گُلستانِ مَن، سینه‌ی پُر دَاغِها
سینه‌ی پُر دَاغِها، هَسْتِ گُلستانِ مَن

دَر بُنِ دَندانِ مَن، لَدَتِ عَالَمِ شَکست
لَدَتِ عَالَمِ شَکست، دَر بُنِ دَندانِ مَن

دَلِبرِ جَانانِ مَن بُردِ دِل وِجَانِ مَن
(منسوب به حافظ)
بُردِ دِل وِجَانِ مَن دَلِبرِ جَانانِ مَن

آنکه بُدّه جانِ من، دشمنِ جانم بشد
دشمنِ جانم بشد، آنکه بُدّه جانِ من

تن شده زندانِ من، گشتم اسیرِ خودم
گشتم اسیرِ خودم، تن شده زندانِ من

طبعِ گلِ افشانِ من، خالقِ اشعارِ نغز
خالقِ اشعارِ نغز، طبعِ گلِ افشانِ من

دشمنِ ایمانِ من، حُسنِ بُتانِ ای وئی
حُسنِ بُتانِ ای وئی، دشمنِ ایمانِ من



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University



10007500128657

کتابخانه مرکزی دانشگاه



کوه و بیابان من، داغ و گلستان من
بهر من او آفرید، شد همه از آن من

قلزم عصیان شده خشک ز کم مایگی
تر نشده بود از آن گوشه‌ی دامن من

زینت دامن نشد از دُرِ آرزو
شد نه گل خوشدلی زیب گریبان من

جز همه اندیشه و فکر که آرام کُتُهر
نیست به عالم کسی دلبر و جانان من

نَشْتَرِ غَمِّ مِی خَلَدِ دَر دِلِ غَمِّ دِیدِ اَم
خَوْنِ جَگَرِ مِی چَکَلَا اَز صَفِ مَثَرِ گَانِ مَن

مَن کِه چُنَانِ خِستِه اَم اَز مَرَضِ نَدَگِی
آر زوِی مَوگِ هِست خَوِا هِش رَمَانِ مَن

بُرِدِ جِیا بَر تَنِ نازِکِ وِپاکِ وِ لَطِیفِ
رَنگِ وِ خَا بَر مِخِ شَاهِدِ اِیْمَانِ مَن

گَر نِه تُو دَانِی وِ لَی کِیستَم اَکْثَرِ بِلَانِ
شَاعِرِ مِ وِ لَکْهِنُو هِست دِ بِلِستانِ مَن

سَه مَکْتَبِ شَعْرِ رِیَانِ اُردو کِه آنزادِ بِلِستانِ لَکْهِنُو مِی گویند - ۱۲ -



خورای بهشت است و یاماه تمام است

این کیست که پیشِ نظم بر سرِ بام است

ای آنکه فلک کرد ترا از نظرم دور

یاد تو بگلزارِ دلم نرم حرام است

گشتند مُنور طَبَق و سَقَف و درو بام

را مشب به سیه خانه ی من دگر کد ام است

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است
(سعدی شیرازی)

ای مجلسیان راه خرابات کد ام است

ای مرغِ دلَم از چمنِ دهرِ پیر و از
این سبزه و گل نیست، همه دانه و دام است

از روزِ ازل هست روانِ قافله‌ی زیست
ای یارِ مپندار که منزلِ دوسه گام است

در دشتِ محبتِ روشِ قیس ندارم
مجنون شدنِ درِ ز غمِ شیوه‌ی عام است

شادم ز بهاران و نه غمگین ز خزانم
این رانه ثبات است، و آنرا نه دَوام است

گلِ درِ برویِ برکف و معشوقه بکام است
سُلطانِ جهانم به چُنین روز غلام است
(حافظ شیرازی)

از ماندن اسبِ حیاتم خبری نیست
نی پایبرکاب است نه دردست لجام است

بازاغ وزغن سازنه دردشت نشیمن
شاهینی وبرکوه ترا جای گنام است

در عالم فانیست یکی عالم دیگر
آن پیکر خاکی که ورا آدمی نام است

ترسم که بمنزل نرسد ناقدی مقصود
آنرا چو کنون در کف آد بار زمام است

ذوقی بکمال است ووصالی بدوام است
امروز بهما منزلتِ عشق تمام است
(نظیری نیشاپوری)

از رندی و مستی نه عبارت سُخْنِ مَن
این خونِ دِلَم هست نه دُرْدِ تَرِ جَامِ است

هَمِ مَشْرِیْمِ عُرْفِی و دارم فتدَحِ دُرْدِ
”آن باده نوشم که بگویند حرام است“

دُرْدِلِ نَتَوَانِ داشت ولی رازِ عَجَبِتِ
از وی سُخْنِ عَشِقِ مَکُوید که خام است

(عُرْفِی شیرازی)

عُرْفِی بود از میکه‌ای درد فتدَحِ نوش
آن باده نوشد که بگویند حرام است
هر کس شناسنده‌ی زار است و گرنه
اینها همه راز است که معلوم عوام است



من به کشف همه اسرار جهان پردازم
بی خبر لیک ازین نکته که من خود رازم

من نیم بچه ی قوشی که بدست آموزند
آن که مانند بسر کوه من آن شهبازم

من نیم شاه، ولی هست جهان زیر نگین
من پیمبر نیم، اما سخن است اعجازم

آن چنان با غمت ای مونس جان دمسازم
کز جهان جز خیال تو نمی پردازم
(استاد عبد الرحمن)
فرامری

من گدایانده بهر سویی ثروت ندوم
من غنی هستم و برفقر خودم می نازم

شهر پیر عقل و خرد داد بمن خالق من
یک کف خاکم و بر طارم گردون تازم

پیش اعدا چو بمیدان نبردم ببرند
نه دهم پشت، نه در آب سپر اندازم

هیچ اُمید ندارم که ره خواهم شد
من که زیبا برو رنگین پر و خوش آوازم

شکل اشعار گرفته، به جناح تخیل
هست اکنون سوی ایران و کی پروازم



مَحْرَمِ خَویشِ بَشَوَنابِه اَو آشنایِ شوی
چُون نَرسی بکنَدِ خَویشِ عَارِفِ اَو کُجایِ شوی

چُون زخودِ استی بی خَبرِ کَم زخَرَفِ و جودِ تو
هَآن اِشناسِ خَویشِ را تا دُرِ بی بِمایِ شوی

مِی نَتوانِ رَسَد کُسی بِادِ گری بِبَزیمِ اَو
کِی بِحَریمِ اَو زسی گرنه زخودِ جُدا شوی

(دو بیتِ) شاهِ نِعَمَتِ الله و لیِ کَرَمانی

چُون بِرسی بِه بِحَرَمِا، واقِفِ حَالِ مَاشوی
تا نَرسی بِمایِ چوما، عَارِفِ مَایِ کُجایِ شوی
مَوجِ و حِبابِ را بِمان، آبِ چو تَشَنگِانِ بِجو
تا کِه بِه عَینِ مَایِ چوما، اَصِلِ عَینِ مَاشوی

چیست حیات و کاینات خالق کاینات کیست؟

بر تو عیان شود همه، گر تو یکی ز ما شوی

قیصری و سکندری هیچ، برای عارفان

سرور سروران شوی چون پدرش گدا شوی

پخته شوی، گراستی خام، مرگ بتوشود حرام

بهره تو شود "دوام"، گر برهش فنا شوی

هستی اسیر از چون، از پرگاه کمتری

عجبس آرزینکن و بین که تو کهر با شوی

ساز حیات تو اگر نغمه غم دهد، خوش است

دانکه بسی قریب هست لحظه که بی صدا شوی

بادۀ بی دلی منوش، چشم ز خویشتن میپوش
گر سختم کنی ندگوش، ذرۀ خاکِ پاشوی

دردِ دل تیره شب بمن کیست بگوید این سخن
بردِ دل خویشت زخمه زن، شاعرِ خوش نواشوی

قیمتِ گُست ریختن، چون همه برگهای گل
ای دلِ پاره پاره ام، غنچه صفت چو واشوی

نیست ملول گردِ دل، هست قریب منزلت
راه بسی دراز نیست، گرنه شکسته پاشوی

درِ درِ حرصِ ای ولی ذرۀ خاک گشته ای
بر سرِ حرص و طمع ند پای، که کیمیا شوی



دِل رَا نَكُنْم بَیْع مَن وَسَر نَفَرُوشَم
اَجْناسِ گِزَامی بَكفِ زَر نَفَرُوشَم

اَفشُرْدَه دِل کاین چَکَد از گوشه چَشم
این تحفَه یار است، بَکُوشَر نَفَرُوشَم

پَرَوانه چه مال است که اُورادیم این را
مَن آتَشِ دِل رَا به سَمندر نَفَرُوشَم

کام و دَهَنَش خاک شَوند از اَثَرِ آن
سوزِ نَفَسِ خویِش به اَزْدَر نَفَرُوشَم

پیغامِ خودم خود برسانم بَریار
پروازِ دلم را به کبوترِ نفروشم

این خرقهٔ من خرقهٔ یارانِ ریا نیست
ازبادهٔ نه شویم، به دوساغرِ نفروشم

اکنون غمِ تو مایهٔ صد عیش شده است
چون گشته ام از دردِ تو خوگر، نفروشم

خاکم بدهن باد، که گویم به جسارت
سرمایهٔ دردِ توبه داورِ نفروشم

این زادهٔ طبع من و این جنسِ گران را
خالیست شکم چون، چه کنم گر نفروشم

خونِ جگرَم اند ولی گوهرِ اشعار
 اما چه دگر چاره مرا، اَرَنفَرُوشَم



آنم که ز آفاتِ جهانِ پستیزم
 از پیشِ سپاهِ رنج و غم نگریم
 گیرم به کنارِ دلِ عروسِ غم را
 فی شکوهِ کنم نه خاک بر سرِ ریزم

هر که صائبِ مصرعی در غیرِ خود موزون نکرد

دردِ جانِ ماهِ سُخنورِ راجه می داند که چیست

(صائب تبریزی)



گلّه‌های سُخَن را به سَبک سَر نَفَر و شَم
شَمِشیر خَرَد هَسْتَم و جَوهر نَفَر و شَم

خامُش نَکَنَد مَصَلَحَتِ وَقْتِ زَبَانَم
وَ اِخْوَاهِ خُود را به سِتَمِ گَر نَفَر و شَم

آزادَم و مَحْدود به شاهی نَشَوَم مَن
سَر را بَزَر و گَوهر و اَنسَر نَفَر و شَم

این کَم نِگَه‌ان گَر به خَریداری نُطَقَم
دیزند بَدَا مَن مَه و اِخْتَر، نَفَر و شَم

گر خضر خرد، مفت دهم جنس هُش را
امّا به دو عالم به سِکندر نفروشم

غیرت نه متاعِ است که هر کس خرد آن را
این جنس گرات مایه بگویم نفروشم

گنجینه عقل است دلم، پُر ز جواهر
اُورا به حسینان سمن بر نفروشم

طاووسِ خبر هستم و خوش رنگ پروبال
از جسم نه گندم، بجواهر نفروشم

هر آنچه ولی پیش ازین گفتم نه درست است
شهباز سخن هستم و شهپَر نفروشم



فَرْقَمْ فَرَوْنِیاید هَرْچند سوخت جَانَم
دِیروز شعله بُودَم، اَمروز هَم دُخَانَم

دِل گشته خون و سینه مَاتَم کده ست، اَمّا
لَب آشنا نگشتند از ناله و فُغانَم

مَنْ گرچه خود نماندَم، قُصَم هَنوز جَارِیت
گشته هَمّا مُبارک چُون خورد اُسْتخوانَم

اَفکارِ مَنْ رَسیده ز اَنسوی مَآه و اَنجَم
هَرْچند از زَمینَم، هَمدوش اَسْمَانَم

نخاموشیم به پیش اهل ستم محال است
بکشید از قفایم ای دوستان زبانتانم

مَنْ بَهْرِ غَنَیِّجَه وَكُلِّ هَسْتَم نَسِیم صُبْحِی
اَمَّا بَرای خَار و شس صَر صَر خزانم

سازم به درد و درمان از ناکسان نخواهم
جویم نه لطفِ دونان هر چند خسته جانم



گر شعله نیم، نیز نه هستم من دود
مقبول اگر نیم، نه هستم مردود
نی خیر محسّم، نه سراپا زشتم
هستم نه براهیم نه هستم مرود





آتشِ نشاندۀ ام، سوزم و نه سوزانم
دیده‌ای بهارم را، بین کنون و مَستانم

آمدی تو پیش من، بر سرت چه افشانم
نی شکوفه‌ای در کف، نی گلی به دامنم

تو اسیرِ خوش بختی، من به قیدِ حرمانم
هیچو من توانسانی، هیچو تو من انسانم

چون درختِ فروردین پر شکوفه شد بام
(سیمین بهبهانی)
دامنی ز گل دارم، بر چه کس پیفشانم؟

مَنْ پِي اجَلِ باشم، توبه فکِر در مَآنم
خنده آیدم بر تو، ای عزیز نادانم

از غَم چه می دانی، تو که جانِ خوش بختی
با خوشی چه پردازم، من که سوخته جانم

ما حَرِیْبِ یک دیگر، ما رَقِیْبِ یک دیگر
تو عزیزِ شهرِ مصر، من اسیرِ زندانم

غنچه ام، نمودِ من هست تا به لب خندی
شمعِ روشنم اما، تا سحر نمی مانم

دوش در خیالِ تو خونِ دل به چشم آمد
دامِ منم گلستانِ کرد لاله زارِ میزگانم

یوسف سیه روزم، تهمتی به سر دارم
حال من نمی داند، حیف، پیر کنگانم

اهل دل نیم امّا صاحب نظر هستم
تو مرا آنچه می بینی، من هم آن را می دانم

ای که شعر من خوانی، گزینش من باشد
نام من ولی الحق، لکهنو دبستانم



له شهر لکهنو دهند که از سالها مرکز فرهنگ و ادب بوده است و

مکتب شعر را که آنجا به وجود آمد "دبستان لکهنو" نامیده اند -





سوزِ دلم در عشقِ نگر تاب و تبِ غم از من پرس
آتشِ دوزخ در من بین چیست جهنم از من پرس

دل را خستنی کار تو، در مانش در دست من
چيست جراحت با من گوی، معنی مرهم از من پرس

له در زمین غالب دهلروی با تغییرِ بحر - ۱۲

داغ تلخ گویانم لذتِ سم از من پرس

محو شوند خوابانم، حیرتِ رم از من پرس

ای که پرسی حالِ دلم، ای که بمن باشی همدم
کیست تخلصِ تیرش پیهم در دل؟ این هم از من پرس

هشت چرا اوباع بهشت، اهل بهشت چه میدانند
این آدم من هستم، فطرتِ آدم از من پرس

چیت مرادم در عالم، از دلِ خود اندازه بگیر
از گم چرخ گردان من، چه بخوایم، از من پرس

آپ خضر زهریت سرا، زهر برآیم آب بقا
من که ندانم چیت دوا، پرسی از من؟ از من پرس

سینه فگار و خسته دلم، هر نفسم یک شعله غم
نغمه شادی یادم نیست، نوحه و ماتم از من پرس

هستم من هم مست و خراب اما این سگراست دیگر
بی خبرم ز نبید و می، کوثر و زمزم از من پرس

هست ولی شعله بیان، پاک نهاد و نرم زبان
چون گشتند بهم یکجان، شعله و شبهم از من پرس



هر مشوره اهل خرد رد کردم
بر سفله ای بخشایش بیجا کردم
معلوم شد آخر که نبود آن نیکی
در اصل بدی بود که با خود کردم





سرگشته‌ی محبتِ جانانه‌ام هنوز
دیوانه قبل بودم و دیوانه‌ام هنوز

این موسم بهار و بجا هست هوش من
این دورِ شادمانی و درخانه‌ام هنوز

ای آفتابِ نورفشان، این چه ماجراست
بی‌روشنائی هست سیه‌خانه‌ام هنوز

دیوانه‌ی محبتِ جانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
(حسین خان پرمّان بختیاری)

دام زدستِ لُطفِ تو یک جرعه التماس
ای ساقی ازل تهی پیمانه ام هنوز

پیمانه می حیات به هر لحظه پُر شود
اما شیفته می می و میخانه ام هنوز

هر چند رسته ام ز خیابانِ این چمن
در باغِ دهر سبزه می بیگانه ام هنوز

آگه شدم ز پوکیِ فرزانی و عقل
اما درین گمان که فرزانه ام هنوز

با آنکه در حریم تو بیگانه ام هنوز

(رضا نائینی)

چون حلقه بسته بردار این خانه ام هنوز

پاک است دل به سینه ز آرایشِ ریا
 ناسفته هست گوهریکدانه ام هنوز

هرچند من نماندم اندر جهانِ وئی
 پیچدا بد هر نغمه‌ی مستانه ام هنوز



در راهِ هوسِ ای که نشینی، برخیز
 چون راهزنان درچه‌کینی؟ برخیز
 دریاب که قدسِ مقامِ انسان
 پندار که توازنه زمینی، برخیز





فَلَكِ پرواز هستم، زیرِ پرِ روی زمین دارم
ولی غافل که شهبازِ آجل هم در کمین دارم

چه شکوه گرزِ جورِ دشمنانِ جانِ حَزین دارم
که هم از دست غمخوارانِ دلِ آند و هگین دارم

صَلاحِ کارِ ایشان هم ز لطفِ کبریا خواهم
نه مَن بدِ خواهِ اهلِ کُفر هستم، گرچه دین دارم

برای اهلِ عالمِ جُزِ مَحَبَّتِ نیست سَوَغاتَم
ندام نیشِ زهرِ آلود، امّا آنکسین دارم

مَرَادِ رَجَادُهُ عِرْفَانِ زَنَدِ رَاهِمِ بَه هَر گامی
بشکلِ عقلِ دُور آندیش ما را آستینِ دَادم

خبردارای سُبُک سَر! ای که گیری آستینم را
مرادستیت هم دروئی، نه تنها آستینِ دَادم

غلامِ اَحْمَدِ مختارم، اسْمَش بَر دِلَمِ کُنده
”سُلَیْمَانِ زَمَانِمِ اسْمِ اعْظَمِ بَر نَگینِ دَادم“

نه بیمِ حَشَرِ دَادم مَن، نه از نارِ سَقَرِ تَرَسَم
که رَبطِ بَندگی زان رَحْمَةِ اللّٰهِ الْعَالَمِینِ دَادم

نگهدارم و لی مَن گوهرِ عِرْفَانِ بَه دُرُجِ دِل
هَمَه عَالَمِ بَهائیش نیست، آن دُرِّ ثَمینِ دَادم

له این مصرعۀ مولا نا نجیب الله نجیب انصاری فرنگی محلی است - ۱۲



نه در دل آتش نفرت، نه در سر زهر کین دارم
 بکف نیشی نه و نی دشنه ای در آستین دارم

در الفاظ دُرشت خود پیام دلنشین دارم
 نماید زهر در جامم و لاکن انگبین دارم

شود خم پیش دُوانِ جهان، آن سرند ارم من
 بساید بر سر هر سنگ در نی آن جبین دارم

مرا کی حاجت لعل و گهر از بحر و کان باشد
 که در گنجینه تخیل خود به تر ازین دارم

مُجُوشاد اَبی شَبْنَم و زَنگِ گُلِ دَر اَشْعَارِ مِ
 کِه هَسْتَم تَلَخِ گُفتار و نوای آتَشین دَارَم

کَشَم مَن اِنْتِظارِ قَهْر مَافِی بَهرِ آزادی
 کِه دَر زِنْدانِ جِسمِ خُود اَسیری بَس حَسین دَارَم

بِیا ای جَانِ مُشتاقانِ رُخِ زیبا بَمَن بِنما
 کِه اِین مُرغِ دَلَم دَر کُنِجِ سِینِه بَس غَمین دَارَم

بِچَشَمِ مَصلَحَتِ بَینِ مِ گُلِ و خَارِ گُلِستانِ رَا
 لَبِ تَحسینِ نِوا دارم نِه چَشَمِ خُردِه بَین دَارَم

مُموومِ عَقْلِ هَم پَر مُردِه نَتوان کَر دِ آنهَارا
 وَلِی دَر دَا مَن اِیمان چِه گُلَهَای یَقین دَارَم



برپا هنوز کشمکش کُفر و دین که بُود
اکنون هم است حالِ دلم همچناین که بُود

عُمری گذشت و با من مسکینست برقرار
آن کینه و عنادِ سپهر و زمین که بُود

بُودم خراب و هست به بزمِ مُنافقان
اُمّانه بی خبر که مرادِ کین که بُود

هرچند زار و خسته شدم از جفای دهر
اکنون هم است دردِ دلم عزم و یقین که بُود

هَر کس برای مقصدِ خود انتقام خواست
بَر مرگِ من کبیده و آند و هگین که بُود؟

هَر چند گشته دوستِ خَرِیم، ولی به من
اکنون هم است مُعترض و خورده بین که بُود

آئی برای سَلَم، ولی این چه ماجراست؟
اکنون هم است دشنه‌ای در آستین که بُود

در دست شیشه می و سَجَّاده در یَغَل
ساقی بگو که دوش به میخانه این که بُود

پیری رسید و ختم شده موسمِ شَبَاب
اَمّا هنوز اوست بطوری حَسین که بُود

از بوی خوش هنوز مُعطرِ مَشامِ جان
یارب بگوشه‌ی دلِ من جاگزینِ که بود

هر کس حواسِ باخته و بی‌خبر از بینک
در بزمِ کشته‌نگِ شرمگینِ که بود

دانید اهلِ علم؟ بآن سوی آسمان
اول کسی که رفت ز اهلِ زمینِ که بود؟

دیوار و فرش و سقف چکانند بوی مهر
دیشب ولی بخاند تُرا همنشینِ که بود



تیغِ نفاق در کمر، دشنه کین در آستین
حالِ رفیقِ من نگر، وضعِ شفیقِ من بدین!

جور و جفا سرشتِ غیر، فطرتِ یار هچنین
آز در شعله دم یکی، دیگری ما را آستین

دشمن و دوست را چطور فرق کنم ز یکدیگر
در کفِ آن خدنگِ جور تیر جفا بدستِ این

بردلِ ژرف بین من هجو و مدح بی آثر
شادانه از حصولِ این، فی وجودِ آن غمین

فارغم از ستایش و مدح حبیب با صفا
کار بمن نمی‌کند طنز حریف خورده بین

ساغر باده نشاط، کاسه سم برای من
خنظل تلخ بهر من آنچه برایت انگبین

بهر خرابی دلم نیست کم التهاب عثم
من چه کنم عزیز من، ساغر آب آتشین

من به چه طور طی کنم بادیه حیات را
راه برم شراب و مست، رهزن و دزد درمکین

مایه صلح و آشتی، فطرت نیک مردمان
باعث فتنه در جهان این سه: زن و زرد زمین

خاور و باغتر تمام مرکزِ فتنه و فساد
این همه اضا داراب زان، وان همه شورش آفرین

آه ز دستِ ابلهان میهنِ ما خراب شد
مایهٔ فتنه که زُفان، گاه نزاعِ کفر و دین

چون سرِ من فرو شود پیشِ خَسَنِ خیره سر
من، که بتاکِ عرقیم سایه نشین و خوشه چین

گشته روانِ بفارس از دُرُالامانِ لکهنو
زادهٔ مَریمِ دَلَم، این سُخَنانِ دَلِشَین

رندی و مستی و لی چون بجهان عیان شود؟
ریشِ سپیدِ نورپاش، نقشِ سُبُودِ برجِ چین!



گل چیست، خار چیست، خزان و بهار چیست؟
این هرچه هست در چمن روزگار چیست؟

پنهان به کائنات چه و آشکار چیست؟
این ما سواى هستی پروردگار چیست؟

بی بود هرچه هست، کند دعوی وجود
این شعله به عالم ناپایدار چیست؟

چون زیر یک نظام روانست کائنات
پس زیر آسمان سبب انتشار چیست؟

دُرُگُشنِ ستُ گلِ نه عِنَادِلِ به گُلِبَنی
از فَصْلِ گلِ به صَحْنِ چَمَنِ یادگارِ چیست؟

از بَادَةِ نِشَاطِ سِیَهِ مَسْتِ أَهْلِ نَرِ
غَافِلِ ازینِ که گَرْدِشِ لَیْلِ و نِهَارِ چیست؟

دُرِ اِنْتِظَارِ مَرگِ سَرَمِ شُدِ وَبَالَ دُوشِ
جَلَّادِ نِیغِ و تَشْتِ بَیَارِ، اِنْتِظَارِ چیست؟

صَحْرَا نَوْرِدِ دَشْتِ بِلَایِمِ، خَزَانِ نَصِیبِ
از مَن مِیُرسِ سَیْرِ چَمَنِ دُرِ بَهَارِ چیست؟

وَاقِفِ نِیَمِ ز چَاشَنِ شَرِبَتِ نِشَاطِ
دَانَمِ که تَلخی سِیَمِ رُوزگارِ چیست؟

از رنگ و بوی برگِ گل از من مکن سوال
پرس از دلِ حزنِ خلشِ نوکِ خار چیست؟

یک پاره گوشت هست که یک قطعه جحیم
در سینه تو ای ولی این شعله زار چیست؟



خونباری چشم و رخ زردم بنگر
بریان دل و پیشانی سردم بنگر
عیش تو ز فساد مُنغص کردم
احوالِ خودم نیز چه کردم، بنگر





کی از جفای دهر روانم غمین نبُود
کی چشم خون فشان و دل اندوهگین نبُود

گو بُودم از خدایک جفایش هدف مُدام
باران تیرِ جور و لی همچُنین نبُود

تا عُمربُوده ام به رفیقان بَبَزم دهر
امّانه لحظه ای که کسی در مَکین نبُود

خوردم هلاهِلِ ستم از دَستِ دوستان
پیمانه دَلَم چو پُرا از زهرِ کین نبُود

گَشْتَم هَلَاکِ خَنْجَرِ یَارَانِ پُرْخُلُوصِ
دَارایِ دَشَنه ای چو مَرَا آسْتِینِ نَبُودِ

هَم زِیرِ خَاکِ، مَانَدَنه خَاکِ مِی اَزِ وَفَااتِ
اَمَّا، بَخَاکِ گَشْتَم اَوْرَا یَقِینِ نَبُودِ

گَشْتَم پَسَانِ مَرَا اَمِرو دَارایِ اِخْتِیارِ
بَر خَااتِمِ نَصِیبِ مَرَا چُونِ نَکَلِینِ نَبُودِ

هَر چِنْد اَزِ وَتَظَاهِرِ اَنی نَشُدِ نَصِیبِ
وَ قَتی چُنَانِ نَشُدِ کِه مَن هَمَن شِینِ نَبُودِ

بَر مَن اِثَرِ نَکَرْدِ نِگَا هَشِ دَر اَنْجَمَنِ
بِیْبَاکِ وَ شَوْخِ بُودِ، وَ لی شَرْمِگِینِ نَبُودِ

خوردَم پیا له سَم و رفتم بدار، لیک
دشنام تلخ بر لب و چین برجین نبود

تا آشنای رمز شهادت نه گشته دل
ناظوره ممات بچشمم حسین نبود

هر موج ظلم و جور گذشت از سرو لی
اما گهی فُسُرده و آند و همگین نبود

❖

پیکِ آجل آمده شمعینه را بُرد
از بادِ سموم آن گلِ خوش رنگ افسرد
گل بود، ولی ساحتِ گلزار ندید
ای وای نه لکن تو رسید و پز مُرد

۵ دختر یکی از خویشاوندان شاعر که از لندن می آمد و ولی ندارد
بست و هفتم ماه جون ۱۹۸۷ میلادی از آن اثر سموم در راه مُرد - ۱۲



سوزِ درون و تلخیِ غم چیست؟ ز اهلِ ماتم پُرس
آتش و سوزشِ آتش را از دلِ اهلِ جهنم پُرس

سُورَةُ السَّماسِ اَزَا اگر خواهشِ در مانم داری
بهر علاجِ زخمِ دلم یا رچه من می خواهم پُرس

چیست گل و لیسِ برگش، نوکِ خار و خلیدن چیست
گلچینِ کی این می داند، پُرسی اگر از شبِ پُرس

هر که نه آنجا بوده هست، حُسنِ خلد چه می داند
چیست جنان و لطفِ جنان، پُرسی اگر از آدم پُرس

ای که پرسی حال دلم ای که بخواهی شرک کنیم
کیست؟ خلد تیرش پیهم در دل از من این هم پُرس

هست ولی بیگانه ز می پرسی اگر چیزی از وی
از تسنیم و کوثر پُرس، از تقسیم زمزم پُرس



در باغ نه از اهل چمن هیچ کس است
فی همدام و فی دوست، نه فریاد رس است
یک بلبل خوش لهجه به گلشن مانده
آن نیز گرفتار آفت در قفس است





زلفِ سیاهِ تو در رخِ دلفر دوز هم
کردند قیرگون نه شیم، بلکه روز هم

در آتش افگنی دلم ای عشق جانگداز
مانده خس وجودم و آنرا بسوز هم

ناز و ادای بوکه مرا صید کرده اند
هستند دشمنِ دل و جانم هنوز هم

شب یارِ من تب است و غمِ سینه سوز هم
تنهان شب در آتشِ ای گل، بر روز هم
(رقی معیری)

ای آنکه تاب دادی بداغِ کفِ کلیم
چندی ز داغهایِ دلم بر فروز هم

ای آنکه چاکِ دامنِ ما را کنی رفو
گر ممکن است چاکِ دلم را بدوز هم

پیوسته هوشیار زیارد و روی خویش !
نی بس عدوی تُست و لی، کینه تو ز هم



پیکِ آجل آمد چو ولی را بردن
او چاره کجا داشت سوای مردن ؟
تمهیدِ ممات است حیاتِ فانی
انجامِ گلی هست فقط اُفردن





آرزویم آستانِ تُست، راهی ده مرا
خواهش دیدار تو دارم، نگاهی ده مرا

آرزوی اقتدارم فی، مرا باید وقار
تاج زرّین من نمی خواهم، کلاهی ده مرا

مردگان رازنده کن از گرمیِ انفاسِ من
سوز دل دادی چو، آه صبحگاهی ده مرا

عاشقم ای ساقی میخانه، راهی ده مرا
سایه ی همت، اگر داری، پناهی ده مرا
(مُعینی کومانشاهی)

فتح کردم، لیک شخصی در قشون من نماند
باز می آیند سقاگان، سپاهی ده مرا

بین^{۱۱} که آیا چون منی را هم خریدن ممکن است
دستهایم پیش تو، مهری و ماهی ده مرا

عاجز و درمانده ام، اما برای حفظ جان^{۱۲}
آن نباید کز شجر گویم "پناهی ده مرا"

از ره تشکیک می خواهم روم سوی یقین
از تهی مغزی گزار و اشتباهی ده مرا

^{۱۱} اشاره به جنگ میان جلال الدین خوارزم شاه و چنگیز خان - ۱۲۰۵

^{۱۲} اشاره بقول رسول اکرم - ۱۲۰۵

^{۱۳} اشاره به واقعه ی حضرت زکریا پیغمبر - ۱۲۰۵

ای که داری خرمن گل در گلستان جهان
من که هم زین گلشنم، برگ گیاهی ده مرا

آرزوی گل کنم از تو، حسارت هست لیک
از بهشت جود و لطف خویش کاهی ده مرا

من نمی خواهم که باشم بی صدا چون مردگان
گر لبم محروم نغمه هست، آهی ده مرا

غرق باشم یا رسم بر ساحل از سیلِ بلا
بختِ خوش گریه روانی، بختِ سیاهی ده مرا

ای که آوردی مرا در این جهانِ خوش نمود
شوکتِ درویش و شانِ پادشاهی ده مرا

تکیده بر زهد است، و از راه تو دور افتاده ام
می بردسوی تو آن ذوق گناهی ده مرا

سیرگشتم من زیارانِ منافق در جهان
مخلصی خواهم خدا یا! خیر خواهی ده مرا

مرد بیگانه نمایم در خراباتِ جهان
چون دلی نامیده ای، هم خانقاهی ده مرا



در گلشنِ هستیت نه رنگ است نه بو
نی خواهشِ بالیدن و نی ذوقِ نمو
از دید تو اکنون شده ام من حیران
آلان چه گشته ای، چه یو دستی تو





نه من آند وهگین هستم نه خواهم شادمانی را
به‌رطوری که باشد، می‌گذارم، زندگانی را

نه از احساسِ ناکامی دلِ آواره‌ام سوزد
نه کیفی مانده است اکنون شرابِ کامرانی را

نه برگی، فی شکوفه، فی گلی دردِ امنش مانده
بطوری آتشِ غم سوخت نخلِ شادمانی را

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
(محمد حسین شهریار تبریزی)
بخستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

شبی آن جابِ سر کرده روان ام بر ره هستی
 ز من کاری نه ماند اکنون شبستان جوانی را

شمارای عزیزان گرنه تاب درد و غم باشد
 بگردانید سویم هر بیلای آسمانی را

کفِ ناظوره‌ی هستی دگر تنزین می خواهد
 چنا از خون من باید عروس زندگانی را

من از اشعار دل آویز و آهنگِ فسونِ کارم
 درین دار فنا جویم حیاتِ جاودانی را

شریکِ شادی و خوشی بختیم هر کس ولی امّا
 کسی این جانّه، کورادادی در دینِ بهانی را



در رود خشکِ زیست کُنون آیم آرزوست
 "سرگشتگی به سینه‌ی گرد آیم آرزوست"

ای باغبانِ روزِ ازل! چشمه‌ کرم
 در باغِ طبع غنچه‌ شاد آیم آرزوست

تاریک شد از دُودِ آلم وادی حیات
 از کوهِ بخت چشمه‌ مهتاب آیم آرزوست

تا گردنِ سپید تو گرد آید رازهاست

(فریدون مشیری)

سرگشتگی به سینه‌ی گرد آیم آرزوست

سرگشته ام بوا دی پرپیچ زندگی
گنه وجود خویش را دریابم آرزوست

این کار و بار زیست سکون ناپذیر هست
بسیار خسته گشته ام و خوابم آرزوست

خاکستر فرسوده شدم از جفای دهر
در خرمن وجود تب و تابم آرزوست

خون جگر بس است پی مستی دلم
حاشا که مان مبر که می نابم آرزوست

در از دحام غم ولی دوشیزه حیات
گشت است سر برهنه و جلبابم آرزوست



دیدیم که هر زخم طرب چشم تری داشت
بین همه شادی ز غم و درد آثری داشت

رفتیم پی عیش و طرب، لیک چه دیدیم؟
هر زاویدی می‌کده خونین جگری داشت

دل در غم تو پاره‌ی دوزخ شده اما
نارَش دگری بُوْدِه و سوزِ دگری داشت

وقتی دل سودا زده شورِ دگری داشت
آهش شرری می‌زد و سوزش آثری داشت
(عبّات نائینی)

این طور که هستیم کنون، پیش نبودیم
خاکستر افسرده‌ی ماهم شرری داشت

دیدیم که هم در دل شه بود همین طور
آن حرص و هوس کان دل در یوزه گری داشت

کردی تو بنا قصر، ولی قصر وجودت
نی سقف، نه دیوار، نه بامی نه دری داشت

بُردند بجلاد پی قتل ولی ما
آن خون زده باز آمد و در دست سری داشت

این شعر را در قصرِ احرارِ دهلی، سرودم و خطاب به شهنشاه شاهجهان

تیموری هندستان هست - ۱۲.



مَشغولِ جهان بود، نه با عشق سر داشت
آشفته دلم سوزش و شور دیگری داشت

این بزمِ جهان انجمنِ کوردلان است
گر دیدم و دیدم که نه صاحبِ نظری داشت

اندر دلِ خود گشتم و دیدم چمنِ آرز
فی برگ، نه غنچه، نه گل و نه ثمری داشت

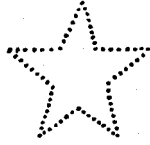
بُرد آنکه مرادش آزان سویی ز افلاک
آن طایرِ تخمیل نه بال و نه پیری داشت

کاوید نم از ناخن تد بیرنموده
این گنبد گردان فلک نیز دری دشت

درمان چومیسر نشده، زهر نبوشید
بیچاره ای در شکل اجل چاره گری دشت

این روز حیاتم که کنون شام شده است
بودست زمانی که همین خوش سحر دشت

بیش از همه اموال جهان قسمت او گشت
هر چند بعالم ولی دامن تری داشت



از آبِ نگاهِ او چون ریشِ پیم شد
هر داغ شده تازه، هر ریش کهن نم شد

تاب و تبِ دو عالم یکجای شد و غم شد
باز آن غم سوزنده شکلِ دلِ آدم شد

از هر نفسم زایدِ امروز مسیحایی
ناظوره طبعِ من همپایهٔ مریم شد

گیرم که نهیِ مرهمِ برداغِ دل، اتاکی؟
چون سوزشِ ریشِ دلِ داغِ دلِ مرهم شد

آزاد شده ام از آویزش این هر دو
آن موسم هوشم رفت، آن فصل جُتوم شد

ای وای بران دل کان از حُسنِ خودش غافل
گشته، و ز نادانی، گرویده عالم شد

گل‌های بهشتِ لطف آوردی، ولی پیسود
از سوزِ درون سینه چون رشکِ بهنم شد

در بزمِ طرب از ما برگشت نگاهِ دوست
آن دارویِ دردِ دل بهر دل ماسم شد

از هرقسم آید، در گوشِ دلم مُرده
نزدیک رسید است آن خوشوقت که خواهم شد

صَدِّ شُكْرِ دَر فِشِ مَ، دَر دِسْتِ عَوَامِ آمَد
هَر کُوزِه گِرِ مَسْکِینِ هَم مَرْتَبَه جَم شُد

هَر قَطْرَه خُونِ کَانَ رِیخْتِ از جِیمِ جِوَا مُرْدَانِ
اِمْرُوزِ هِر آن قَطْرَه زینتِ دِه پَر جَم شُد

یا قُوتِ و کُهرِ اَصْلًا بُوَد نَد سَر شُکِ و خُونِ
آن سَر کِه مُزَیِّنِ بُوَد اَز لَعْلِ و کُهرِ جَم شُد

مِعیارِ بِلندی و پِستی نِه هِمَانِ مَانَدَه
هَر آن کِه مُقَرَّبُودِ اِمْرُوزِ مُکَرَّم شُد

اَز غَازَه فَنِ حَالِ الشَّعْرِ نِه چُنِینِ خُوبِ اَسْت
اَمِیزِشِ خُونِ دِلِ شایِد کِه دِرَانِ کَم شُد

هر لحظه دلی یادش در سینه زند نیشی
آن محفل یاران خوش طبع که برهم شد



گر شخص پارسائی، کی مردِ شوم باید؟
لازم نه، غدا لیبی گرنیست، بوم باید

ما خو گرفته ایم از تلخی درد و حزن
در خلد نیز ما را قوت از زقوم باید

دردِ شتِ زندگانی این حبس جا نگدا^{ست} ازا
لطف نسیم اگر نی، زهرِ سموم باید

باید شود فروزان آتش بدیل بطوری
پولاد هم گزاید در دست، موم باید

این مقتل شهیدان این شهید عزیزان
آزاد فطرتان را این مرزبوم باید

هر ملک ملک ماهست پس ما قلندران
فی تاج مصر باید، فی تخت روم باید

آئینه نصب کن بر خاک ولی، که اینجا
آبشار گل اگر نی، عکس نجوم باید

اونیز مثل حافظ یک جهان نظر بود
از طالبان عرفان اینجا هجوم باید



تنها بوطن ماندم و یاران همه رفتند
ای وای که از شهر نگاران همه رفتند

درباغ چه شد؟ قبلِ چهاران همه رفتند
نشگفت گلی، لیک هزاران همه رفتند

حرمِمان ز دکان را برسان مُژده ای از من
گنجینه ها بگذاشته ما را ان همه رفتند

شهر که خوار در صوفی عالم شهر نگاران "می گدازند" - ۱۳

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
(ملک لشعراء بهار)
شوبارِ سفر بند که یاران همه رفتند

آی پیرمغان! از اثر تندای طبیعت
ناخورده مَیّت باده گساران همه رفتند

در گشتن عالم نوزد بادِ شرح بخش
گل چهرگان و لاله عذاران همه رفتند

آنانکه "جهان سوز" به عالم شده معروف
رخشیده بیک دم چو شراران همه رفتند

دنیا است رباطی که دران بیش نمانند
بریند ولی زخت که یاران همه رفتند



بسیار سخن در دل و گفتن نتوانم
انبار گهر دارم و سفتن نتوانم

خواهم ز سر دار بگویم سُخنی چند
رازی که به دل هست نهفتن نتوانم

گر هستم و باید مراد و چند توجه
یکبار سخن گفته شنفتن نتوانم

دارم سُخنی با تو و گفتن نتوانم

وین درد نهان سوز نهفتن نتوانم

(محمد رضا شفیعی کدکنی)

من غنچه و عطر من سختم هست، ولیکن
در باغچه‌ی دهر شکفتن نتوانم

هست آرزوم مرگ و هم آن نیست بستم
چشم بخواب آلوده و خفتن نتوانم

غمخانه دلم گشت و مدام ای غم نیست
پرگرد شده خانه و رفتن نتوانم

کم مایه‌ی الفاظ ولی هستم و زانروی
بسیار سخن دارم و گفتن نتوانم



پیشانیِ همت به درِ عجز نه سودیم
مُردیم، ولی لب به تظلم نگوئیم

صد شکر کسی نیست که از شکر بگریم
الهیّتِ لله، هد فی طنّزِ حُودیم

از دودِ دلِ گرم شده بزمِ مُعطر
در انجمنِ اهلِ دل آن سوخته عودیم

در بُتِ شکنی شهره ماهست بعالم
با آنکه سرِ لشکر ز ناریان بُودیم

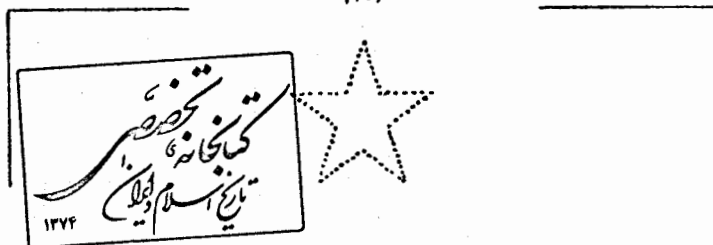
مانستیم آن قطره باران که چکد زیر
پیوسته ببالا رود آن موجه دودیم

غالم بوجود آمده از بهر دل ما
هر چند که امروز و کی ننگ وجودیم



در عشق تو ای دوست سیه شد روزم
در آتش اندوه و تب غم سوزم
امانه پشیمانم و فی شکوه بلب
از آتش دل شمع و فنا فروزم





اگرچه ساحتِ گلشن زِ گل همه رنگ است
مرا چه کار از آن، دامنم بسی تنگ است

کنون که خصم مقابل مراست، و در جنگ است
سپر ز دست بیاورد اختن مرا تنگ است

ز تاختن نتوان باز داشت، کس مَاسرا
نه دستِ ماست شکسته، نه پای مالنگ است

مرا، که شیشه‌ی دلِ در زیارتِ سنگ است
کجا دماغِ می‌ناب و نغمه‌ی چنگ است
(عرفی شیوازی)

ز دورِ چرخ نه چیز نیست کان بجاست، ولی
دلِ بتانِ سمن برهنوز چون سنگ است

چو لُعبتان همه اینان، و آن چو لُعبت باز
هنوز شرق بدامِ فریبِ افرنگ است

نبود هستیِ آدم، فقط و نریبِ نظر
وجودِ پیکرِ عالم، فسون و نیرنگ است

چو آب خواستم از وی، خضر بگوشم گفت
مقامِ چشمه‌ی حیوان کناره‌ی گنگ است



بین! بدو ز دستِ فلک چه نیرنگ است
جفا زد او و مضرت ز عدل همسنگ است

طریقِ صلح گدایانِد باعثِ ننگ است
زمنِ مجوس پراند اختن، اگر جنگ است

بمخضم رفته ی مآ را کسی دهد پیغام
(سعدی شیرازی) بیا، که ما سپراند اختیم، اگر جنگ است

بآنکه کعبه نمایان شود، زیبا منشین
(عرفی شیرازی) که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است

تُموزِ آتش، کانِ ساخت لعل در دلِ سنگ
نماند لعل ولی آن بر سینه‌ی سنگ است

چو کَرنگشته‌ای، بشنوترانه‌های حیات
هنوز نغمه‌ی هستی بسی خوش آهنگ است

بیا، که صحنِ چمن گشته موج زارِ شمیم
بین که ساخت گلزارِ چشمه‌ی رنگ است

گذارد صحبتِ رندان، بیابانِ صحنه‌ی باغ
نوا‌ی مرغِ چمن به زغمه‌ی چنگ است

فراخ سینه بجز بُردِ غم نمی خواهد
لباسِ عیش به جسم ولی بسی تنگ است



رَمزِ آشنایِ گِردشِ پَیْمَانِه بُودِه اَیْم
مَآمَعْتَكفِ یَکُوشِه یِ مَیْخَانِه بُودِه اَیْم

شُورِیدِه سَرْدَرِ الْفِتِ جَانَانِه بُودِه اَیْم
اَز مَآحَذِ رَکُنِیدِ کِه دِیَوَانِه بُودِه اَیْم

تَزْوِیْر و مَکْر چِیْسِت؟ زِ مَآسَادْگَانِ مِپَرَس
مَآپِیْر وَا نِ مَسَلِکِ رِنْدَانِه بُودِه اَیْم

مَآهَمِ شِکِستِه خَا طِر و دِیَوَانِه بُودِه اَیْم
(بِشَمَانِ بَختِیَارِی) مَآهَمِ اَسِیْرِ طَرّه یِ جَانَانِه بُودِه اَیْم

هر جا که بُود مَحرکه، مَاسر فروش نیز
 با عَزمِ سفت و هَمّتِ مَرَدانه بُوده ایم

مَستی شوق داده ایم اَهلِ زَمَانه را
 لذّت فروشِ نغمه‌ی مَستانه بُوده ایم

از ما مَگوفضیلتِ فرزا نگی و هوش
 ما هَم‌نشینِ مَر دِمِ فَرزانه بُوده ایم

ما را ز سوزِ آتشِ دوزخ چه ترس و بَاک
 چون با عروسِ در دِ تَوَهّم‌خانه بُوده ایم

جَنّت نبود در خورِ عَزمِ بلندِ ما
 گنجینه ایم و در برِ ویرانه بُوده ایم

دربارگاهِ خسرو و در قصرِ کیقباد
ما بینوا به شوکتِ شاهانه بوده ایم

امروز کم زذرّه ی خاکِ ستّیم، لیک
نگذشت مدّتی که چوپروانه بوده ایم

هستیم شمع کشته کنون، لیک یاد آما
ما وجهِ روشنائیِ کاشانه بوده ایم

ز بهار اعتبار به ایمان ما مکن
کافر دلیم و چاکرِ بُتخانه بوده ایم

چیزی ولی ما پرس ز ما کشتگانِ عشق
ما بر زبانِ اهلِ دل افسانه بوده ایم



آن کو که بدلِ همت و شوقِ سفری داشت
آزرد نه در راه، نه خوف و خطری داشت

در بزمِ خرد رفتیم و خود بین همه بودند
اما طبقِ اهلِ جنونِ خود نگری داشت

تنها بدم و ذوقِ مرا بُرد به منزل
هر بادیه بهر سفرم رهگنری داشت

بُوده همه آفاقِ پسِ پرده‌ی اسرار
در شکلِ بشر لیک جهانِ پرده‌داری داشت

دادند به ما جام طرب دوش به محفل
خوردیم و بدیدیم که سَم باشکری داشت

در کلبه‌ی احزان ولی رفتم و دیدم
آن بی خبر از خود ز جهانی خبری داشت



شخصیست نه در دهر کراغم نشود
چشمی نه درینجاست که پرغم نشود
اسبابِ تعیش همه افزون گردد
سرمایه اندوه ولی کم نشود





از غم و عیش بی نیاز، در همه حال مُت هست
در نظرم ولی مگر باده کشِ اَلست هست

جمعیت و کشادگی نیست برای تو بَد هر
ای دل من نصیبِ تو ریختن و شکست هست

هَمّت اگر بلند هست، هیچ همه بلند و پست
در نظرم سپهر نیز، همچو زمین پست هست

عاشقِ باغِ خُلد و حُور، از صَلا مُستقیم دُور
زاهدِ حق پرست نیست، مُردِ هوس پرست هست

کیست ولی و از کجا، بی خبرم ازین همه
هست مرا بس این وقوف، شاعر چیره دست



نی شادی و عیش است، نه اندوه و غم است
تریاق نه جان بخش، نه جانسوز سم است
اینها همه کان پیشِ نگاهِ ما هست
ای بیخبران! این همه مجز و عدم است





جَمَالِ یَا رُبُّونِ از نقاب می بینم
 قریب تر ز زمین آفتاب می بینم

تَمَامِ خاندی تَن را خراب می بینم
 شبابِ رفت و مآلِ شَباب می بینم

هزار بَلَوه بُرُویم، ولی نمی دانم
 حقیقت است به پیشیم که خواب می بینم

مِصْفای روی ترا از نقاب می بینم
 بَمَآه می نگرم، آفتاب می بینم

(صائب)

تمام شهرت من سوخت ز آتش غم عشق
تمام وادی دل را خراب می بینم

فقط فریب نظر هست این جهان خراب
سراب هست که از دور آب می بینم

هنوز در چمن آشیانه ای باقیست
هنوز برق تپان در سحاب می بینم

ترا و آلی نشاء و کیف و رنگ در نظر است
و من خسارت و عیب شراب می بینم

مگوز خار مغیلان تغافل دید است
که چشم آبله ی پاپرا آب می بینم

(غنی کشمیری)



بنالهی دل غمگین نداد گوش کسی
نه همد مست مراد رجزها نه همنفسی

چمن بسوخت ز تاب نگاه بوالهوسی
نماند سبزه و گل نی بجاست خار و خسی

کسی دگر نه مرا اندرون زندان کرد
منم که ساخته ام گرد خویشتن قفسی

زخیلِ درد کشان غیر ما ماند کسی
(ملا عبد القادر بدایونی)
بیار باده که ما هم غنیمتیم بسی

فتاده دُور ز جاده نشسته ام تنها
مگر بگوش رسد شور ناله‌ی جرسی

ز سبزه خرمین خس گشته ایم ما اکنون
بگیرد آتشی از برق کاش جانِ خسی

اگر چه ننگ وجودیم مابد هر وی
میانِ عالمیان ما غنیمتیم بسی



محدود مرا عقل و خیالِ محدود

کمزور جناح و پروبالِ محدود

بر اوجِ حقیقت نتوانم پرواز

هستم چو وی در همه حالِ محدود





دشمنِ بختِ سیاه و شبِ تارم نشدی
شمعِ بزغم نشدی، شمعِ مزارم نشدی

رویه تا بید دلِ زارم از تو همه عمر
لیک یک لحظه تو یارِ دلِ زارم نشدی

بهر صاحبِ نظرانِ مایه‌ی عبرت باشد
جانِ خود بر تو فدا کردم و یارم نشدی

دید ی ای ماه که شمعِ شبِ تارم نشدی
تانه کشتی ز غم، شمعِ مزارم نشدی
(احمد گلچین مکانی)

مِثْلِ سوزنِ تو زدی نیش به قَلْبِمْ، اَمَّا
مُلْتَفِتِ بهرِ برآوردنِ خاِرمِ نشدی

سَمْنِ تلخِ بیاید بزبانم، چه گنم
تو خزانِ بهرِ من آری بِنَدامِ نشدی

چيست فرهنگ؟ ولی توجیهی پُرسی از من
من چگویم بتو، چون تو بد یارم نشدی



مَنْ پیکرِ گِل، خَالِقِ انس و جانِ تو
مَنْ مَرْدِ رَهی، شاهِ شهنشاهانِ تو
مَنْ ذَرَّةُ ناچیز و تو صِغَرایِ عظیم
مَنْ قطرهٔ کوچک، یَمِ بی پایانِ تو



نه خود را گشتی در عشق و چون فرهادی کردم
بنای کاخ مکر و شید را بر بادی کردم

اگر من بود می هم چشم شاهنشاه دون فطرت
ز تیشه قطع دست جور و استبدادی کردم

توانستم اگر دام و قفس را داد می آتش
نه در کنج قفس من شکوهی مپیدادی کردم

گشایم دام بر کنج شک و شادم، یاد آن همت
که گر سیمو غمی آمد بدام، آزادی کردم
(عرفی شیرازی)

نه راضی بُود می بر سَورِ اهلِ جُور و بیدردان
نه سر را خم به پیشِ تیشه ی جَلاد می کردم

نه تنها از غنم و سرمان رهایی داد می خود را
همه اهلِ قفس را از قفس آزاد می کردم

نه من نوشید می جامِ سم از دستِ جفاکاران
نه خود را من هلاکِ خنجرِ بیداد می کردم



بکنجِ بی کسی شهبازِ هجرات داد می کردم
نحقی مُرغ و ماهی، بسکه من فریادی کردم
(عباس قلی مظفر خوی)



از خاکدانِ عالم و باغِ چنان گذشت
رخشِ هم ز ساحتِ هر دو جهان گذشت

پیوسته در کشاکشِ سود و زیان گذشت
عمری گذشت و حیف ولی رایگان گذشت

خشک است چشم و مهرِ خوشیست بر لبم
کارم ز آه و ناله و شور و فغان گذشت



پیری رسید و مستیِ طبعِ جوان گذشت

ضَعْفِ تَنِّ از تَحْمِلِ رُطَبِ گِراَنِ گذشت

(کلیم کاشانی)

اکنون هم است آمدِ فصلِ بهارِ دُور
شادانِ مشو ز صحنِ چمنِ گر خزانِ گذشت

بانگِ فغانِ بلند شد از سینه زمین
بر خاکِ اهلِ دردِ چو دامنِ کُشانِ گذشت

عالمِ دگر، هستیِ دو روزه ات دگر
غره مشو که چون تو گذشتی جهانِ گذشت

آمد کسی نه بهر بر آور دَنَمِ ز چاه
از راهِ غمِ نصیبی من کاروانِ گذشت

شخصی که از حقیقتِ عالمِ وقوف یافت
چون از جهانِ گذشت، بسی شادمانِ گذشت

کردم مُشاهده نه من از دست دشمنان
هر آنچه بر سرم ز کف دوستان گذشت

گر خضر لطف او بکسی هم عیان شود
از بام هفتمین فلک می توان گذشت

دو بندگان خاص خدا بر فلک شدند
یک ماند بر فلک، دیگر از آسمان گذشت

این فیض قاریست گزان در جهان شعر
صیتم ولی ز کشور هند وستان گذشت

دانی که نوبهار جوانی چسان گذشت
(مشفق کاشانی)
زود اینچنان گذشت که تیر از کمان گذشت



تَبِی شُدَه زَعَنَادِل چو، بَاغ رَاچِه کُفَم
مِن اَیْن زَغَن کَدَه وَجای زَاغ رَاچِه کُفَم

گِرِفَتَم اَیْن کِه جِهَان دَر اَیَالَتَم دَادِی
وَلِی پِگَو کِه دِه بَی چِرَاغ رَاچِه کُفَم

زَعِیش وَخُوش گُذَرَانِی مَرَاچِه مُزْدَه دِیدِ
دُرُون سِیْنَه دِلِ دَاغ دَاغ رَاچِه کُفَم

سُرَاغ شَهْرِ نَشَاطِ آمَدَه بَدَسْتَم لَیکِ
چُو پَاشِکَسْتَه شُدَم، اَیْن سُرَاغ رَاچِه کُفَم

مَراچِه کارِ به دل چون نماند مَسْتی شوق
ز بادِ گشت چو خالی، آیاغِ راچِه کُفَم

کسی بد مهرند اند که چیست قَدَرِ دِلَم
چو کورگشته جهان، شبِ چراغِ راچِه کُفَم

نه خوش زوَعْدَه فَرْدانه از جهانِ راضی
و کی بگو که دِلِ بی دماغِ راچِه کُفَم

آزِ شِدَّتِ اِغْطَا طَهرشی افسرد

انسان نه فقط، برگ و شجرها هم مُرد

صَدَها کُلِ خوش رنگ بگلشن خندید

از بادِ فنا لیکِ هر آن کُلِ پَر مُرد



گشتم بدام زیست گرفتارِ خویشتن
من ریخته شدم ته دیوارِ خویشتن

ترسم ز اهلِ دهر که مردم گزیده ام
بگسسته از جهان شده ام یارِ خویشتن

دستِ زمانه از لبِ من خنده هار بود
اکنون منم بدیده خونبارِ خویشتن

بگریختم زیارِ دلزارِ خویشتن
من مانده ام کنونِ دلزارِ خویشتن

(ابوالحسن ورزی)

آتش زیانیم نگذارد به مجلسی
درمانده ام ز شیوه گفتار خویشان

یاران بجام عیش به میخانه نشاط
مادر و ثاق بادل افکار خویشان

نی مشتری کسیست نه جوهر شناس فن
شرمنده ام ز گوهر اشعار خویشان

از نرخ جنس و کیفیت آن ترا چه کار؟
بر چیده ای ولی چو تو بازار خویشان



می‌بلم بجای هست به آزارِ خویشِ تن
مستانه می روم بسوی دارِ خویشِ تن

چون شمعِ چراغ از نفسِ آتشینِ خویش
من روشنی دهم به شبِ تارِ خویشِ تن

کاری ندارم از چمنِ دیگران، مَنَم
مستِ خرامِ ساحتِ گلزارِ خویشِ تن

ای وای در جهانِ هنرِ مشتری نماند
هستم متاعِ خویش و خریدارِ خویشِ تن

چون هست بهر من نکشم چون صلیب پیش
 بردوش خود چنانم برم بار خولیشتن

تو کیسه در کنار بیا زار احتیاج
 من درو ثاق باز پندار خولیشتن



از پیکر سرکش تن بیجان بهتر
 از دیده خود بین دل بریان بهتر
 زان زاده آتش که شده اهرمنی
 از گل بوجود آمده انسان بهتر





دل بُوْدَه هَسْت شمع شبستانِ آرزو
روشن ز نور آن همه ایوانِ آرزو

از فتح بی نیاز و نترسیده از شکست
رانندیم اسبِ شوق بَمیدانِ آرزو

ز این دل که پاره گوشت نماید، درونها نیست
یک خارزارِ حسرت و بستانِ آرزو

تا کی مَکَل مُرادنه خندد به شاخِ دل
تا کی بُوْد خزان به گلستانِ آرزو

هشدار، تا شوی نه بدایم هوس آسیر
ای معتکف به گوشه زندان آرزو

آسودگی خاطر و تسکین دل مجوی
دایم خلد به سینه چوپیکان آرزو

پیراهن حیات زغم داغدار شد
چون پاره پاره گشت گریبان آرزو

هستم امیدوار نگاه کرم ز تو
ای مرکز خیال و نظر جان آرزو

تو ابر رحمتی و برآورنده مراد
ما مبتلای نکبت و عصیان آرزو

زنجیر آرزوست که نامند زندگی
وگذار از کفت سِر دامن آرزو

مَنْ مُعْتَرِضٌ بِهٖ شَيْخِ حَزِينٍ^{له} مَكَانِ مَبْرِ
هَسْتَمْ وَلِيْ چو مُعْتَرِفِ خَانَ آرزو^{له}

تاریخ وفات محمد علی رجائی و محمد جواد باهنر
که در انفجار بمب شهید شدند

وای محمد جواد باهنر و رجائی داغ شدند ، آ
 $\frac{17}{7} + \frac{92}{11} + \frac{258}{6} + \frac{224}{1005} + \frac{358}{3} + \frac{5}{7}$
۱۹۸۱ میلادی : (۳۱ اگست)

له شیخ علی حزین لاهیانی - ۱۲

له محقق هندی سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی که در فتن شعر

حزین حزین بود و بر اشعارش اعتراضها کرد - ۱۲



دلِ دگر یار به ناظورهٔ غم یار شد است
ابرِ مژگانِ زنبِ دیدگاهِ یار شد است

این دلِ شعله نوا شد سببِ کشتنِ من
باعثِ سوختنِ گرمیِ گفتار شد است

دشمنانِ حاجتِ احسانِ شما نیست مرا
چون دلم از ستمِ یار گرانبار شد است

از سونهاچه فریبی مرا ای زالِ جهان
جنسِ خوبیِ ترا گرمیِ بازار شد است

آشنا گشته ام از لذتِ خونابه دل
ساغر باده کنون باعثِ آزار شد است

لطف کردی که پیِ پُرسِشَم آبی، اَمّا
آبی وقتی که ز دنیا ترا بیمارشُد است

آرزوها بفریبند مرا باز چه طور؟
چون دلم زین همه باریچه‌ها بیزارشُد است

این گد ام آمده در محفلِ رندانِ امشب؟
فرشِ دل از نظرش مهبطِ انوار شد است

هست کیفیتی بالاتر از عیشِ دو جهان
در نگاهم همه عیشِ دو جهان خوار شد است

گرچه داند چه گذشت است به موسی، امّا
بین جسارت که ولی طالب دیدارش است



قتل بکنی، سزاهم این است
کردم نه گنه، گناه هم این است

پایان حیات، خاک گشتن
انجام وجود ما هم این است

خاک است به بر، همینست خلعت
کاه است به سر، کلام این است

جویای حیات از مماتم
آن منزلت است، راهم این است

آزادم و فرش خاک بستر
من شاهم و بارگاهم این است

داراست مقام حق پرستان
آگاهی خیرخواهم این است

بخشای بمن غم آشنا دل
هر آنچه من از تو خواهم این است

باعزم ووقار و هوش هستم
من پادشهم، سپاهم این است

داریم چو ما تفاوتِ فکر
آن هست ره تو، راهم این است

شد دارالامان خانه من
هستم ولی خانقاهم این است

❖

جز پرستیدان تو بهر بشر سودی نی
بهتر از این بجهان صورت بهیوی نی
پیش کی، خود تو بگو، دست دعا بردارم
چون تویی خالقم و غیر تو معبودی نی

❖



بَارِهَادِل زَنَدَبْدَب گُره نَارَشُد است
چون رسیدم به یقین، ساعتِ گُزارشُد است

خاطرَم بُود یکی پارَةُ جَنّت، اَمّا
از تَگ و تاز خُرد عَرَصَةُ پیکار شُد است

هَر کُسی می کُند آرایش دُگان ازوی
خونِ پاکِ شَهِدا مایَةُ بازار شُد است

دَلِ مَن تیرِه زِ پِسیاری گُفتار شُد است

زین پریشان نَفَسِ آئینَةُ مَن تار شُد است

(صائب تبریزی)

سازمیدانِ شهادت بمقامِ دیگری
چون کُنون بوالهوسان راهوسِ دَارشُد است

قرنها بعد ز خوابش به نیستانِ جهان
ضیغم خفته بهوش آمد و بیدار شد است

خانهٔ دوست دلم بود، ولی وی اکنون
منزلِ جهل و صنم خانهٔ پندار شد است

هوشیار اهلِ سفر! رهبرِ دیشبِ امروز
در لباسِ شرفاءِ قافله سالار شد است

چون غمِ اهلِ جهان را غمِ خود دانستم
دولتِ درد به گنجینه ام انبار شد است

حَاجَتِ زَحْمَتِ بیداد به افلاک نماند
آن سِتمِ پیشه دُرُوبِ آلی یار شد است



گاهی زِ یَمی ناخوش و گاهی به نَمی خوش
محزون ز مسرت گهم و گه ز غمی خوش

آزردۀ گهی از کرم و لطفِ خداوند
گه خوش ز ستم کاری دستِ ضعی خوش

ماییم و همین گنجِ خرابات و دمی خوش
(علی اشتری قزها)
گاهی بوفایی خوش و گه با ستمی خوش

اَفْصُرْدَه شَوْدَكِه زِشْنَاغِچِه ی طَبْعَم
شَاهَانَه مَزَاجِ اسْتِ مَرَا، گِه بَه دَمی خُوش

رَاضی بَرَضَا اَیْم بَه هِر حَال وَ بَه هِر وَقْتِ
شَاد اَز بَد وَ نِیْکِیْم، بَهِرِ بَیْشِ وَ کِی خُوش

تَسْبِیْحِ بَکْتِ هَسْتَم وَ زَنَّا رِبْدِ وَ شَمِ
رَاضی زِ خُدا هَسْتَم وَ هَم اَز صَنعی خُوش

تَا کِی دَل خُود رَا بَه هَمِیْن طُورِ بَسُو زِی
اَز غَم کُده بَر آیی وَ لَی، بَاشِ دَمی خُوش



دل سوختن ز جلوهٔ جانانه خوشتر است
آتش گرفتن همه این خانه خوشتر است

از پند تلخ نغمهٔ مستانه خوشتر است
از مغز پُر خرد دل دیوانه خوشتر است

تقوی اگر همین است که دارد فقیه شهر
زان کیش کفر و مسلک زندانه خوشتر است

هرگز مگو که کعبه ز بیتخانه خوشتر است

هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

عرفی شیرازی

باده هزار بار به از خونِ بی کسان
از قتل گاه گوشه میخانه خوشتر است

از ذکر غایبانه آن، دیدِ احسن به
از بزم وعظ جلوه جانانه خوشتر است

آن دل که هست بیخبر از کیفِ معرفت
در چشم من ولی از پیمانه خوشتر است



محبوسِ سعادتِ طالعِ دمی که فرصت رفت
چو سربُریده شود، سایه هَم‌اچه کند

عرفی شیرازی



درد گزیده بود دلم، هست ستم کش اکنون هم
حالت من تغیر دهد، می نتواند گردون هم

ای که ندیدی رستاخیز، سوی من دیوانه بین
هست قیامت گاه دُرُون، عرصه محشر بیرون هم

دست جفا را تو از یک کوزه آب چه می شویی
خون شهیدان را شستن ممکن نیست ز چگون هم

ملک سکونم غارت گشت، شهر دلم تاراج شده
لشکر غم فی تاخت بروز، ز دبه دل من شبخون هم

رخت یزدان بر دل باد، در روشش بین طرفه نصبا
از ستم خوبان نالان، هست برایشان مفتون هم

خنده یاران خوش دل، هم نه شده درمان غم
دوش پریشان بود دلم، مضطرب و بیتاب اکنون هم

حسن یبتان هم هیچ اثر کرد نه بر قلب تو ولی
هست دلت سنگی که دران کار نکرد این آفون هم



طوفان اجل رخت هر انسان را بُرد
مانده نه بزرچهر، فی رستم گردد
مغز همه ایشان شده خوراک زمین
وین خاک حقیر استخوانها را خورد





بَدَامُ سُبُکِ بَنَدِ افکارِ مَن
شُدَه ماهِ وَا نَجَمِ گرفتارِ مَن

چو خواهی که با مَن شوی آشنا
ببین رنگِ وَا هَنگِ اشعارِ مَن

به این رنگِ وُ بُو کُلُوبِ دیگران
مکین بُوتَه خَا رِ گلزارِ مَن

ز شیرینی شعرِ مَن حَظِ عجوبی
چکد زهر از شَهْدِ گفتارِ مَن

همه دوستان و همه دشمنان
بدام محبت گرفتار من

متاع گران قیمت من، ولی
چه سودا رن باشد خریدار من

بیک شوغیم دو جهان فوج فوج
بیک سمت تنهادل زار من

زیک ضربت تیشه دلبری
شکستی صنم های پندار من

نظرهای بیبیاک و فقر غیور
همین اندکهای دستار من

دگر این سُخنها نخواهی شنید
از آن اندکی گوش کن یارِ من

ز در پیوزۀ نورِ خورِ روشن است
ازین روز به ترشپِ تارِ من

تویی ننگِ ایمان، منم فخرِ کفر
پگوشبجه ات به که ز تارِ من

زدوران اگر یافتی چند روز
به شایستگی صرف کن یارِ من

ز جنسِ محبت چه جویی ولی
کنون چون شده سرد باز از من



گشته راه وفا مُردن نمی داند که چیست
این گل خوش رنگ افسردن نمی داند که چیست

گنجِ معنی هست انسان لیک از خود بیخبر
لعل را از کان برآوردن نمی داند که چیست

چشم رنگین از سرشک و دل گدازد از سوزِ غم
کیست این؟ آدابِ غم خوردن نمی داند که چیست

داغِ دل در عشق افسردن نمی داند که چیست
(نظیری نیشاپوری)
لاله این باغ پژمردن نمی داند که چیست

سینه کانونِ غم و دل بی نیاز از سوزِ آن
گل در آتش زار و پژمردن نمی داند که چیست

معنی زیبا ز اشعارم نه در یابد هر آنک
باده از انگور افشردن نمی داند که چیست

اتهامِ جور بر آن کس نهید ای دوستان
او که موری را هم آزدن نمی داند که چیست

مصرعه خوب، نظیری می خلد در دل هنوز
”هر که دل در باخت، دل بُردن نمی داند که چیست“

باده نوشی می کنند تنها میانِ دوستان
بین! ولی آداب می خوردن نمی داند که چیست



نه تیر و تفنگم نه تیغ و سَنَاقَم

آزان بیشتر، یعنی آتش زیانم

بسوزد دل و مغز هر استخوانم

مگر بر زبان نارسیده اُفغانم

چه دانند حالِ دلم اهلِ ساجل

که هستم بدریا و تشنه دَهانم

ندانم که خود حُسنِ گلشن ^{ست} چه چیزا

اسیر طلیسمِ بهار و خزانم

غَلَطٌ، گر بگویم شناسم خُدا را
چو، خود کیستم این قدر هم ندانم

مترسید از شکلِ مَن اَهلِ کُشن
که صبیاد و گلچینِ نیم، باغبانم

به کُشن به شکلِ نوایِ عَنادِ دل
پراگنده هر سوشده داستانم

ز سوزِ درونِ خرمینِ جورِ سوزم
نه آنم که از چشمِ حسرتِ چکانم

به هر داستانِ غم انگیزِ عالم
مکانِ می بوم رستم داستانم

نه رندِ خرابات فی زاهدِ خشک
منمِ مردِ ساده، نه اینمِ نه آنمِ

پیامی که اقبال داده به ملت
دران التجامن به او همزیانم

زهرِ ازل پرتو لا زوالم
ولی فانیم من ولی جاودانم



پُر خونِ دل، و بادۀِ عشرت نوشم
در نومِ بدانند، ولی بی‌هوشم
هستم همه تنِ خار، ولی پیشِ جهان
چون بوتهٔ گلِ پیرهنِ گلِ پوشم



این هست دورِ مردم و شاهِ نمانده است
باقی اگر سرِ نیست، گُلاهی نمانده است

فی عزم، فی وقار، نه همت، نه پُردلی
هستیم مستِ جنگ و سپاهی نمانده است

با کاروان چو جانبِ منزل روان شدی
بینی که خسته ای سِرِ راهی نمانده است

اشکی بچشم و در دلم آهی نمانده است
(مُعینی کومانِ شاهِ)
دیگر مرا زِ عشق گواهی نمانده است

چیزی نمی خَلَد به دِلِ مَن کُنون، مگر
 در چشمِ شوخ یارِ نگاهی نمانده است

این تیرگیِ یاسِ زِدوده شود چه طور؟
 بر آسمانِ زیست چو ماهی نمانده است

هر شاهدی که بُود، هلاکِ جفایِ دوست
 آرام گد ام را که گواهی نمانده است

اکنون منم بگوشهٔ احزان و خامشی
 در دِلِ فغان و بَر کَبم آهی نمانده است

از دانه های شادی و عیش و طَرَب چه ذکر
 در خِر مَن دِلَم پَر کاهی نمانده است

پژمُرد از سُمومِ خزان هر کُلِ نشاط
در گُلشنِ حیات گیاهی نمانده است

شاید پدید مُرغِ شباب از خنهای زیست
در دِلِ کنون چو ذوقِ گناهی نمانده است

صحرای زیست طی شد و آمد کنار مُرگ
آنجا رسیده ایم که راهی نمانده است

ای سرورِ سرانِ جهان! لُطفِ بروئی
اُورا بجز در تو پُستایی نمانده است



ز خود رمیده ام و در خیالِ خویشتم
چه در کشاکشِ هجر و وصالِ خویشتم

اگر همینست تغافلِ ز حالِ خویشتم
کرا جنر که چه باشد مالِ خویشتم

منم کریم و منم سائل و منم کالا
خریبِ خویشتم و دستِ سوالِ خویشتم

از آن چو شمعِ سحر در زوالِ خویشتم
که هم و بالِ کسان، هم و بالِ خویشتم
(امیری فیروzkوهی امیر)

زَمَن مَگوز عُرُوجِ فَن و کَمَالِ هُنر
 کِه مَن گَزیدَه فَن و کَمَالِ خَویشْتَم

نَظَر بِه زِشْتِ کَس چُون کُنَم کِه مَشغُولَم
 مَن آینه ام و مَحْجَه مَالِ خَویشْتَم

شکستِه شد از حَرِیفان اَگَر، شکایتِ ^{نَست}
 چو خود عِلّامِ دِلِ بی هَمالِ خَویشْتَم

تَهیست کیسه چو، کابین از کِجَا آرم؟
 وَلِی خُجَل ز عُرُوسِ کَمَالِ خَویشْتَم



براهِ حرص و هوس پایمالِ خویشتم
چه شکوه از دگران چون و بالِ خویشتم

مَنَم که باعثِ رنج و مَلالِ خویشتم
کرم کنی چو گذاری بحالِ خویشتم

بمن چگونه رسد التهابِ نارِ حِجیم
کنون که غرقِ خوی انفعالِ خویشتم

پیاله های همه از زلالِ پُر کردم
کنون تهی شده جایم شغالِ خویشتم

مَلالِ عالمیان را ملالِ خود دَانَم
رَسیده هست بحدّی مَلالِ خویشتم

و رای سِدَره و کوشِ چَسان کنم پرواز
اسیر گشته ی دَامِ زوالِ خویشتم

پَرَمِ چطور با وجِ مَعانی روشن
هنوز در قفسِ قیل و قالِ خویشتم

ز طبعِ نافه ی صنعتِ مدام می چینم
ولی به دشتِ هنر من غزالِ خویشتم



صہبای توند و ساقی گل دُو گنڈا شتم
ہرشی کہ دُور می گنڈا از تو گنڈا شتم

بُودم گلی، کہ عطر فشان بُود در چمن
رفتم ز گلستان، ولی خوشبو گنڈا شتم

دل بُود مالِ من، ولی از دستِ من چورفت
این خُونِ گِرَفْتہ را بہ کف او گنڈا شتم

بُردم بہ خوش بگلان دلِ خوبان رسیدہ را
این سگ گزیدہ را بہ لپ جو گنڈا شتم

چُونِ دَر خَوَرِ مَحَا فِیْلِ اِنْسَانِ نَبودَ قِیسَ
بَجَنُونِ رَا بِصُحْبَتِ آهَو گُذَاشْتَمَ

خُویمِ نِشَارِ کَرْدَنِ اِخْلَاصِ وِ مِهرِ یُودِ
عَاجِزِ دُوسْتَانِ شُدِه اِیْنِ خَو گُذَاشْتَمَ

دَر خَیْرَتَمَ کِه چُو شُدِه اَز دَسْتِ اِخْتِیَارِ
دَل رَا چِرَانِه دَر خِیمِ گِیو گُذَاشْتَمَ

مَنْ هَمَ بَیْشِلِ غَالِبِ وَا قِبَالِ اِی وَ لَی
کَرْدَمَ قَبُولِ فَارَسِی، اُردو گُذَاشْتَمَ



زهر کپر سُخْنِ اِنقلاب خواهی یافت
صد ابلند چو کردی جَوَاب خواهی یافت

سَرَم بُریده بده شاه وقت را ای دوست
پور ز غدر و خیانت، خطاب خواهی یافت

پیا به خیمه ما، تشنگیست گر منظور
پرو به بُنگه دشمن که آب خواهی یافت

دُعارسان به شهیدان، به قیمتِ سرشان
ز اهلِ جَوَر زِربایِ حساب خواهی یافت

تُراهر آنچه مُنماید، نه رودِ خوش بختی ست
چو توری بکنارش، سرابِ خواهی یافت

همین ست گر روشِ اهلِ دهر، نزدیک است
قریب تر ز زمینِ آفتاب خواهی یافت

بُرافکن از رُخِ هر صاحبِ جمالِ نقاب
یکیست حُسن که در هر نقاب خواهی یافت

چو با وجودِ خودت می روی بکوچه دوست
میانِ یار و تو خود را حجابِ خواهی یافت

چه انتظارِ قیامتِ تو، چو بد بختی
درین جهان همه قسم از عذاب خواهی یافت

توپرده از رُخِ ادراک خویشتن بَر دَار
عروسِ کُنه جهان بی حجاب خواهی یافت

مخور فریب جوانی، عجوزه ایست جهان
که غازه بر رُخ و بر سر خضاب خواهی یافت

ترا چه حاجتِ مَهیا، اگر جوان استی
در آبِ سَاده سرورِ شراب خواهی یافت

بِدا، زِ جانبِ یثرب بگوشِ دل آید
بیا، مُرادِ دلِ خود شتاب خواهی یافت

کنی تلاشِ دلی را اگر، برو کشمیر
کنارِ دل به شبِ ماهتاب خواهی یافت



گرچه پیغام اجل در هر نفس باشد مرا
میل شهید زندگانی چون مگس باشد مرا

بید ماغم، سیرگشن کی هوس باشد مرا
خیر من کل مثل یک، انبار خس باشد مرا

صد جهنم روید از هر ذره خاک دلم
شعله زار مهر کتراز قبس باشد مرا

بی نیاز دهر برم من، فارغم از بد رقه
بیم غارتگر نه پروای عس باشد مرا

پسِ عالمِ بی حد و من مضطرب از اختناق
صحنِ گیتی کمتر از گنجِ قفس باشد مرا

آشنا گشتم چون از بی بُودی بزمِ جهان
توده ز راهی تو نگر کم ز خس باشد مرا

یک نگاه لطف او کافیت بهر نورِ دل
پرتوی زان آفتابِ حُسن بس باشد مرا

هستم باشد نه پست از بیدلی همرهان
نالۀ شبگیر چون بانگِ جرس باشد مرا

کی شود از مهرِ عرفان شیشه دل منعکس
چون گروهِ اهلِ ظلمت پیش و پس باشد مرا

از که پُرسَم رَاهِ مَنزِل، با که گویم حَالِ دِل؟
هَمَنَوَا بَاشَد مَرَانِی هَمَنَفَس بَاشَد مَرَا

می زَنَم تَکیه وکی بَر رَحمتِ پَروردگار
بی غَمَم، چُون هَم چَوَا و فریادش بَاشَد مَرَا



ای کاش کسی سَهیل کُند مُشکِل مَن
گوید که کد ام است وکی قَاتِل مَن
مَن تیرسوی خِصَم فکند، بُودَم
پیکانِ همان تیر خَلَد در دِل مَن





این گلشن افکارم پاک از خُس و خاشاک است
هر مصرعِ ترا اینجا بزرگِ گلِ اِدراک است

پروازش از اِدراکِ جبریلِ امین بیرون
این پیکرِ آب و گلِ هر چند کفِ خاک است

از مارِ ستم چون کس در دهر امان یابد
چون کاوه آهنگر خود ثانیِ ضحاک است

هر آنکه شده افکار از سنگِ جفای تو
تو نیز بترس، آن کس بهر تو خطرناک است

تَنَهَانَه فَقَطْ بُلْبُلٌ مِی نَالَه وِی سوزَد
گُل نِیَز دَرِیْن گُاشِن بِاسِیْنَه صَدَا چَاک اَسْت

خِوَاهَان اِدَا یِ ام جَان بَخَش وِ حِیَات اَمِیَز
اَن غَمَزَه نَمِی خِوَاهَم کَانَ قَاتِل وِ بِیَاک اَسْت

دَارِوِی مُسْکِرِن هَسْت بِهَر دِل غَم اِیْدَه
اِیْن شِی کِه بِجَا مَم هَسْت نِی زَهْرَنَه تَرِیَاک اَسْت

پِیْرَاهِن عِصْمَت رَا اَز دَسْت هُوَس نِی بَاک
دَا مَان مَه کِنَعَان چَاک اَسْت وِلی پَاک اَسْت



اِه اِشَارَتِهای پنهان خاتمان برهم زنند لیکن

مرا آن غمزه می باید که بیباک است و خونریز است

اقبال لاهوری



شُعَاعِی زِ تَنْوِیرِ جَانَانِه هَسْتَم
چَرَاغِ حَرَمِ شَیخِ بُتِ خَانِه هَسْتَم

نَکَوِیْم، شِنَاسَم مَن آن آشنَا رَا
چُون از خَوِشْتَن نَیَزِ یَکَانِه هَسْتَم

نَه پَیِرِ مُغَانَم نَه شَیخِ طَرِیْقَت
نَه دَر صُومِعِ عَوفِی بَه عِیْضَانِه هَسْتَم

کَهِی دَر طَوَاقِ عَم بَه صَحْرِ حَرَمِ مَن
کَهِی پَیِشِ بُتِ دَر صَمَمِ خَانِه هَسْتَم

همین است معیار عقل و خردگر
نه فرزانه بودم، نه فرزانه هستم

نه سوزم نه سوزانم اهل جهان را
نه من شمع هستم نه پروانه هستم

کسی زانه فهمم نه فهمم مرا کس
مگر در جهان مرده دیوانه هستم

محتاج گران قیمت چون غنی من
چون در خانه ام، رونق خانه هستم

ببین این تضاد و بین این تفاوت
و آنی نام و در وضع رندانه هستم

نه خوش خو جیبی نه لایق رقیبی
چنان می نماید به ویرانه هستم

و جودم سرا بیست یا واقعیت
ندانم که هستم ولی یانه هستم



آنطور مکن که دوست دشمن گردد
باید که عدو هم ز تو ایمن گردد
یا خلق به هر روز جوی نیکی کن
تا روز آبد بهر تو خرمن گردد





لُطْفَشْ به اَهِلِ دَهرِ چو باشد جَهِانِ خوش است
شاداب هَست بَاغِ اَگر بَاغِبانِ خوش است

دَهرِ زما نیست قُدَرَتِ حَقِّ جَلوهِ گَریبِ دَهرِ
تَنهانه کِسِ بَهارِ مَرا هَمِ خِزانِ خوش است

گَرَمِیلِ دوستِ هَست به تَخْرِیبِ کابِرِ مَن
گَرِ کوشِ شَمِ خَرابِ شُد و رَا یَگانِ خوش است

جای و تِی سَتِ اَنجَمَنِ اَهِلِ دِلِ مُدَامِ
خاکِ سِتْرِ مُسَرَّدَه به رُوشَن‌گِراَنِ خوش است



زیر زمین و در ته افلاک سوختم

القصه آمده بجهان پاک سوختم

از قطره های اشک نه شد سوز غم نموش

از آتش تو ای دل غمناک سوختم

هر آنچه خواندم، بدوالم روشنی نداد

کرده نوشته های جزو چاک سوختم

آفروختم ز خون جگر من چراغ علم

من چهل راز شعله ادراک سوختم

دهقان اگر زخا میل آن بهره ای زیافت
آن کشت زار را من پیناک سوختم

چون صحت از مرض به نگاهم جدا نبود
من از کشا کش سم و تریاک سوختم

در هر زمان مقابله جور کرده ام
ایوان زار و خانه ضحاک سوختم

تالیفهای بی خردان زمانه ساز
بودند بهر دل چو خطرناک سوختم

آزادگان بدام کسی کی شوند اسیر
آتش ز دل گرفتم و فتراک سوختم

هَم بَعْدِ مَرگِ آتَشِ دِلِ بَرَقَرار مَاند
هَر آنچِه بُود و هَسْت تَه خَاکِ سوخْتَم

جَام و سُبُوشِ کَسْتَم و مِی رِیخْتَم بِخَاکِ
آتَشِ بَه مِیکدِه ز دَم و تَاکِ سوخْتَم

عَا جَز شُدِه ز زُهدِ رِیائی و مَکرو شِید
عَمّا مَه رِهنِ کُردَم و مِسواکِ سوخْتَم

آتَشِ ز دَرِ بَخَانَه دِلِ بِی سَبَبِ نَبُود
نَاپاکِ گِشْتِه از هَوَسِ و پَاکِ سوخْتَم

کَس را حِجَالِ حَک بَه سُخْنِ هَای مَن نَبُود
از گَر مِی سُخْنِ کَفِ حَکّاکِ سوخْتَم

کردم چه من ز اهلِ سَند غیر ازین سلوک
بود ز اچون همه خس و خاشاک سوختم

صبر و قرار و هوش و سکون هر چه داشتم
در راهِ عشقت آن همه امالاک سوختم

تا ابلِ چو سوخت زنده مرا جای زخم نیست
من کسم ز بیکسی دل شفاک سوختم

ممکن نبود ساختن از اهلِ روزگار
از دستِ مکر مردم چالاک سوختم

آسودگی نیافت بعالمِ دلم ولی
من در فراقِ صاحبِ لولاک سوختم



من بندۀ مصالِحِ الخواہ نیستم
طوری کہ کامگارِ شکوم آہ نیستم

پیشانیہم فرونی آید بہ پیشِ کس
ز آئینِ بندگی هنوز آگاہ نیستم

ملک و فریبِ رانہ دہمِ راہِ درخیاں
آزد و دمانِ شیرم و روباہ نیستم

مستغنیم ز اہلِ دول و ز شلویشان
خواہانِ لطفِ شاہ و شہنشاہ نیستم

در ریش بی نیازم و پشت نمی کشم
مروء و بـ طـهـت و شـم و چـاه نیستم

از جور انقلاب زمانه مرا چه بآک
دارای قصر و صاحب بنگاه نیستم

هر روز بیش و کم نشوم در فضائی هر
خورشید وضع هستم و چون نه نیستم

شاهینم و قنای جهان زیر بال من
کوته نظر جو غوک ته چاه نیستم

قصر امید اگر چه بلند است، بآک نیست
با پای لنگ و بازوی کوتاه نیستم

روزی رستم بمنزل ویاپم مُراد دل
 پاپم به کل فرو ولی گمراه نیستم

در بجز معرفت در معنی گنم تلاش
 بر روی آب مثل پرگاه نیستم

شوریدگی طبع نه فرصت دهد مرا
 هستم ولی گهی بخود و گاه نیستم

مَنْ بُلْبُلٌ شیدا، کُلْ خندا نی تو

خیرانم و سرمایۀ خیرانی تو

این ربط میان من تو کوته است

افسوس! که من فانی و هم فانی تو



خان ومان سینه از تاپ رنج جانانه سوخت
آلند دای دوستان کز صاعقه کاشانه سوخت

سوزش دل چون فزود آنحد، دل دیوانه سوخت
این چه آتش بود ای یاران که آتش خانه سوخت

زیر فانوس سلامت، پرخیز راز دست باد
سوخت خود را شمع هم، امانه چون پروانه سوخت

سوختن هم فرق دارد، او کجا و من کجا!
سوخت پروانه، ولی در آتش بیگانه سوخت

این عجب، با وصف دعوی هواخواهی، دلت
سوخت بهر هر کسی، اما برای مانده سوخت

از من آتش بجان صبر و شکیبائی عجوبی
از گنج آخر من بر آرم چون به دل هر دانه خست

جای شکوه نیست از دست جفای دیگران
خان و مان ما چو از تاپ چراغ خانه، سوخت

شعله های آتش جور و جفا در بر گرفت
سوخت در آتش ولی خود را و پینا کانه سوخت





روشم به دشمنان هم در مهر باز کردن
شکند اگر دران دل به شکست ناز کردن

اگر است پاکی دل، اگر است دوقِ کامل
بد یار بُت پرستان بتوان نماز کردن

به نگاه سنِ عداوت ز نفاق و کینه خوشتر
ز خیانت است بهتر در فتنه باز کردن

نه به جاست بندگی، نه پسر سبکتگین است
مجمیع ازت لیک باقی هوسِ ایاز کردن

چه بلاست از دو چشمه نظری بناز کردن

هزّه را کشاد دادن، در فتنه باز کردن

(امیر خسرو)

چو هر آنچه هست، پرتو ز جمالِ تُست یارب
بتوان حدیثِ عشقت ز رةِ حجاز کردن

سرخویش را فدا کن چو بزمِ نور خواهی
سرخ شمع را بحفیلِ چوسِ پردِ گاز کردن

چو وجودِ خاکی من، بجهانِ هنوز بر جاست
هوس است در دل از تونگی بناز کردن

چو ز منبجِ نشاط و غمِ دهر آگسم من
ز فلک نمی توانم کِلَهٗ دراز کردن

چونگاهِ ژرف داری، ولی هردو یک نماید
نتوان ز شادمانی آگم امتیاز کردن



نه نوا طراز بلبل، نه کسی غزل سراید
به چمن درین بهاران چه شده؟ چنین نباید

همه دوستان گلشن بچمن اسیر گشتند
چه عجب، بهار گلشن غم دل اگر فزاید

خرد و جنون به عالم دو وجود مستقل اند
ز جنون خرد نیاید، ز خرد جنون نراید

نه ز لیلیتن خوشم من، نه مرا هوای مردن
نه چنین ست رغبت من، نه چنان دلم گراید

رَوشِ قَلَنْدَرَانِهْ که مَن اختیار کَرْدَم
عجیبی نه، گریه شاهانِ زَمَانِهْ خوش نیاید

نه کسی که پَرْدَهْ بَرافکند از رُخِ مَسَرّت
نه کسی که زنگِ چِرْمَانِ وَاَلَمْ زِدَلِ زَدَاید

چو بیامدی بَدُنیا، بد جِهَانِ بزی بطوری
بَدِ تو کسی نگوید، نه اگر کسی ستاید

دَلِ دَاغِ دَا دَگَانِ رَا هَوَسِ شِکَسْتِ داری؟
دَلِ دَاغِ خوردهٔ مَن تُو را این چُنین نشاید

ز وِلی چه جای شِکوه، اگر او بَرای بُودَن
دَرِ زَندگی گُشاید، به دَری جَینِ نه ساید



زَفِیضِ وُسْعَتِ دِلِ عَالَمِ خُوشِ رَنگِ مَالِ مَن
رِیاضِ جَنّتِ الْفِرْدَوْسِ شَانِیِ اَزِ نِهَا لِ مَن

مَن مَن بَنائی وَاذْکَا رَمِ اُنْقُوشِ طُرفه وِزِیْبَا
مَن مَن اَزْزَر وَا شَعَارَمِ بُتَانِ خُوشِ جَمَالِ مَن

مَن مَن بِهَسْزَادِ اِینِ عَصْرِ وَبِهْ شِکْلِ شِعْرِ یَا کِزِه
کُشد زِیْبَا نَقُوشِ وِخُوشِ صُورَدِ سِتِ کَمَالِ مَن

چَمِنِ بَاشَمِ، کُلِّ وِلَالَهْ غَزَلِ هَائِیِ خُوشِ آدِنِ گَمِ
شَمِنِ بَاشَمِ، سُنْحِنِ سَنجِی بُتِ فَرْخُنْدَه فَالِ مَن

آنیس و یارِ من رُوحِ الّا مینِ در عرصهٔ دانش
خضر در راهِ بینش همدَم نیکو خجسته‌الِ من

غزلخوان بُلبلانِ فکرِ من بر سدره و طوبی
زمین تازد فلک پیما غزالانِ خیالِ من

خیالِ تازه در مخزنِ شعاعِ نورِ ربّانی
دلِ روشن درونِ سینه مهرِ بی زوالِ من

دماغ و دل گلستانم، طبیعت باغِ رضوانم
زبانِ نغمه سنجَم طوطی شیرینِ مقالِ من

ز طبعِ شعر زایا شدم، مضامینِ نوینِ هر شو
به هر صحرای گلشن مشک افشانند غزالِ من

بشکلِ شحرُ بر آرد دُرِ شهوارِ پیوسته
مثالِ بحرِ حاصلِ خیز طبعِ بی مثالِ من

بمهرِ نظم و شعرِ امروزِ هشتمِ یوسفِ کنعان
ز لیلیایِ سُخن داد تمنا ی وصالِ من

غروبِ طبعِ من بر خویشتن می نازد و گوید
سوید ای دل صاحبِ نگاهِ ان گشته خالِ من

گدا هستم ولی از فیضِ استغنا شهنشاهم
بچل چشبد و به آتش از من و جامِ سفالِ من

بجانِ من و دیعت کرد استبعادِ هر گونه
به من بخشید ذوقِ فنِ خدایِ ذوالجلالِ من

زَنَمِ لَا فِی خِرَدِ مَندی و خوش فہمی ولی غافل
روان ہستند چوں امواج دریا ماہ و سال مَن

نہ ظاہر شد یک از صد جوہر ذاتم، و از خجالت
چکد از ہر بُنِ موقطرہ ہای انفعالِ مَن

ہمہ گنجینہ ہوش و خرد دادہ بہ مَن یزدان
ولی کوتہ نہ گردد پیش او دستِ سوالِ مَن

ولی ہستم ولی دُورم ہنوز از منزلِ عرفان
نگاہِ لطفِ ای سرچشمہ دانش بہ حالِ مَن



مُمکِن نَبُود شَخْصِی غِیر از تُو پَرَسْتَم مَن
چون از لَبِ هَر ذَرَّه می گوئی که هَسْتَم مَن

مَسْتِ می تَوَجِّیدَم، دَر عَالَمِ سَرْمَسْتِ
باجُورَاتِ رِنْدانِه هَر بِنْد گُسْتَم مَن

تُرْشِی غَیمِ دُورانِ هَم کَم نَکُنْد مَسْتِ
دَر مَیکَدَه هَسْتِ آن مَسْتِ اَلَسْتَم مَن



صُورَتِ نَپَوسْتَم مَن، بَیْتِخانِه شِکَسْتَم مَن

آن سَیلِ سُبُکِ سَیرَم، هَر بِنْد گُسْتَم مَن

(اَقبالِ لاهوری)

ای مُحتَسِبِ نادان این نشأه صہبای نیست
از بادۂ جوشِ دل در کُیفِ اَم و سَتَم مَن

بین، چہیست دران، زَمَزَمِ یا بادۂ انگوری
غَرۂ مشوای زاهد گر شیشہ بَد سَتَم مَن

ہر تلخیِ دوران را با خود بہ عَدَم بُردَم
زین کارگہِ ہستی چُون رخت بَبَسَتَم مَن

دَر وَجَدِ مَرا آرد حُسنِ دلِ ہر ذَرَّہ
آن وَالہ و شیدایم آن حُسنِ پَرستَم مَن

خورشید و مہ و انجُم سویم نگران از خِرخ
بَا لَا تَرَا زِ افلاکَم، ہر چَند لہ پستَم مَن

چُونِ ساختِ مَراغاری از هوشِ میِ نَخوت
مَنْ رنجتم آن باده آن شیشه شکستم مَنْ

هستم و لی کاوِل بندم چطور از تو دل
ای دیوِ هوس هشدار! از بند تو رستم مَنْ



مَنْ هیچ و سیاه و شَم، خُونم نشده پنهان
چُونِ زیرِ زمینِ کردند از خاکِ بَرستم مَنْ





اشعار خود به پیش کم مایگان نخوانم
داد سخن چه طور از این ناکسان ستانم

درباره من اینها هم فکر و یک زبانند
بهتر زدوستان اند این دشمنان جانم

اسفند یار و رستم هر آنچه فتح کردند
بازیچه ای نماید آن پیش هفتخوانم

دارم یقین که وقتی آید که خضر گوید
دردِ سرم شد آخر این عمر جاودانم

خونِ جگر بشکل اشعاری فرستم
ای دوستانِ ایران این هست ارمغانم

اقبال رفت و بعدش دور و آبی پیامد
امروز من به اقلیم شعر حکمرانم

❖

از برق اگر سوخته خرمن، چه کنم
وزلعل تہی گشته چو معدن، چه کنم
گر گشته ہمہ نظمِ جہان زیرِ وزیر
با خالقِ کونین بگو، من چه کنم

❖



بنمایی هرگز تو نشانِ جبینِ خویش
باری بُرون بر آرتِ آستینِ خویش

وا خط! نگاه ماست ازینها بلند تر
با خود نگاه دار می و انگبینِ خویش

صید افکنیم و صید کسی نیست غیر ما
پیوسته ایم مایه فتراکِ زینِ خویش

از یاد داده ام روشِ مهر و کینِ خویش
نسیان نشانده ام به یسار و یمینِ خویش

عرفی شیرازی

صہبای دانش از دگران کی طلب کفم
مائیم تاکِ معنی و هم خوشه چینِ خویش

آن کُلبُنِ مُراد که در سینه رسته بود
سوزانم از تنِ نفسِ آتشینِ خویش

برداشتیم دل ز جہان و جہانیان
سودیم نقشِ حرص و هوا از نگینِ خویش

ز نار و بُتکده نه فقط برہمن بسوخت
گشت است شیخِ نایزکنونِ ننگِ دینِ خویش

ذی آمدی ز جایی و نشناختیم ما
این قطره‌های خوی بسترد از جبینِ خویش

”دل را نگاهدار به سینه“ به من مگوی
در چشم باز خوان نگه شرمگین خویش

آیم بزیر دام خودم، خواهش دل است
دایم ولی نشسته ام اندر کمین خویش

❖

از لذت دنیا نه هوس است مرا
هر آنچه از و آمده، بس است مرا
از بهر چه در فکر جهان می مانم
چون زیست کنون چند نفس است مرا

خواهی که عیدهای تو بر تو شود عیان
یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

عرفی شیرازی



می نماید هرچه، دانشور نمی داند که چیست
ما سوای خالق اکبر نمی داند که چیست

مرد مومنین در جهان اندر نمی داند که چیست
جز رضای داور محشر نمی داند که چیست

جاذبه پرواز چون بیدار گردد، دس درلی
صاحب دل باز و شهپر نمی داند که چیست

هر که واقف گشت از راز دوام زندگی
داستان خضر و اسکندر نمی داند که چیست

هست منزل گاهِ اهلِ عشق ز انسوی بهشت
مُور و غلمانِ طوبی و کوشرنی داند که چیست

چون کسی آگاه گردد از موز زبندگی
اُو بیدانِ شهادت سرنمی داند که چیست

جاذبهٔ دل می تراشد پیکری بهرین شود
لیک اکثر اسمِ آن پیکرنمی داند که چیست

مُسنِ کامل بی نیاز از زینت و تزئین هست
معنی آرایش و زیورنمی داند که چیست

از بهای اشکِ خونین چون ولی آگاه گشت
قدِ رعل و قیمتِ گوهرنمی داند که چیست



وقتی بباغ زبیت ولی آب و رنگ داشت
در لاله زار سینه دلی شوخ و شنگ داشت

رابطی نداشت با روش روبه و شغال
طبع غیور ضیغم و خوی پلنگ داشت

هر چوپ گُل که یافتم از دست باغبان
هر خار آن دُرشتی نوک خدنگ داشت

افسوس تشنه لب به لب جویبار مُرد
آن کس که بیم موجه و خوفِ نهنگ داشت

هر خانه ای که مرکزِ عرفان و علم بود
هر یک از آن ذخیرهٔ تیغ و تفنگ داشت

آنکس که کرد فتح جهان و جهانیان
فی تیغ و نیزه داشت نه تیر و تفنگ داشت

آنکس که گل بکف و را پنداشتم ولی
چون مُشت را کشود، بدیدم که سنگ داشت

✦

در فکرِ مدامِ او اَدلِ غمناک نسوخت

در آتشِ بحثِ سم و تریاک نسوخت

افکارش از دشنهٔ غم، لیکِ نمرد

در نارِ آلم سوخت، ولی پاک نسوخت

✦



از سنگِ حادثاتِ جهانِ پاشکسته ییم
ای خضرِ ده! نگه بسوی ما، که خسته ییم

ما ببقرا رگشته، به آماجِ جسته ییم
آنرا نیافتیم، ولی پاشکسته ییم

ما دستِ خویش بسته و پیرا شکسته ییم
در سایه‌ی درختِ قناعت نشسته ییم

خونینِ دلیم و از دلِ خونینِ گُسته ییم
اشکیم و دل به نیشترِ مژه خسته ییم

(دکتر مظاہرِ مصفا)

مارا بتوطئه نبود کار، پس ز کس
فی عهد بسته ییم، نه پیمان گسسته ییم

پرواز بر بلند یِ عرفان محال هست
از دام حرص و بند هوا چون نرسته ییم

از کاروان گل به ولی می رسد پیام
در انتظار تو بگذرند دسته دسته ییم



دانی تو مرا ماضی و حال هم بین
ای واقف خنده ام، ملال هم بین
خورشیدم و در چاه افق افتادم
دید ی تو بلند ییم، زوال هم بین





کسی که دل زد دل ما شکسته تر دارد
 بیاورد به غمستان من، اگر دارد

حریم عشق به هر ذره صد خطر دارد
 بگو، نیاید این جا کسی که سردارد

مگر تپید به تپ دایم و دایم بردارد
 هنوز مرغ گرفتار بال و پیر دارد

دل شکسته‌ی من آتش را اثر دارد

(قافیه)

دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

ز حالِ تشنگیِ اهلِ دردِ دَر عالم
خرابِ بادِ عِشرتِ کجا خبر دارد

نسیمِ رفت و سُمومِ خزانِ بیاغِ آید
بگوزگل که ز گلزارِ رختِ بردارد

دَومِ بَبارِ گناهانِ بگویم تا زرد
رَه درازِ عَدمِ رَهزنی اگر دارد

مگر نه رفته ز دلِ میلِ سینه کاوید
و لی هنوز به انگشتِ نیشتر دارد

نخوانده درسِ شُمت کجا خبر دارد
(سید صادق خان سرمد طهرانی)
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد



شده خسته در جنگ در خواب هستم
مپندار هستی فی ناب هستم

سراسیمه من ایستاده بساحل
بیم عشق گوید که پایاب هستم

ز گل می رسد یلبلان را پیامی
بیایید اکنون که شاداب هستم

ستیزم، ستیزم، ستیزم، ستیزم
چه غم، گریه دریا به گرداب هستم

من آن ساز هستم، کزان غنم برآید
 الم هست تعبیرش، آن خواب هستم

تلاشم مکن بر بساطِ دو عالم
 وفا پیکرم، جنسِ نایاب هستم

بدان قدر من، ارگهر را شناسی
 بگو قیمتم، لعلِ شب تاب هستم

به صحرای هستی چو ببرد سپیدم
 بکن حفظ من، جنسِ کمیاب هستم

منم سیل گردابِ زار، موجِ پرور
 نه در بندِ امواج و گرداب هستم

صدای دریا بهر من تُنند باید
گران گوش هستم، گران خواب هستم

خود مُنکرش شد چو، آمد صدایش
”مراد در دل خویش دریا ب، هستم“

به هر ذره خاک عالم نهانم
به دریا به هر قطره آب هستم

همه جایابی مرا، گریصیری
در آفاق و خورشید و مهتاب هستم“

بیا ز اهل نظر چون کسی نیست
چه سودا روی در خوش آب هستم



مَنْ یُوسَعِ امْرُوزَهُ امَّ دَرْتِ پَیَاهَم
ناکرده گُنه هُستم و این هُست گُناهم

آن کُل، که به او می نتوان رَحیمِ بَیَاهَم
چو شل نشود دَر زه او پای نَگام

کافیست مَرا هر چه بیا بم ز دَر دُست
بشکست چو پای هوسَم، دُست دُعاهم

ای خُضر زه دُست نگاهی بسوی من
دَر دُشت طَلب خسته و گم کرده رَهم

از دست چو فرصت برود، باز نیایی
جاندا ده رازنده نکند آب بقتا هم

چون حرفِ دعا بر لب اظهار بیاید!
این هم خبرم نیست ز لطف تو چه خواهم

دنیانه ولی با تونه دین تو بجا هست
آز رده بتان از تو و ناراض خدا هم

❖

در گلشنِ عالم چه پسندی ای گل
معلوم نشد بهر چه خندی ای گل
بینیم که از ساحتِ گلزارِ جهان
پژمُرده کنون رخت ببندی ای گل

❖



دیوانه گر نیم من، هشیار هم نه هستم
در خواب گرنه هستم، بیدار هم نه هستم

از کفر گر خوشم نی، بیزار هم نه هستم
کافر اگر نیم من، دیندار هم نه هستم

در باغ زندگانی هر چند نیستم گل
اقامیان سبزه من خار هم نه هستم

از دیوان مک دانی احتیاج دارم
گر نیستم توانا، بیمار هم نه هستم

این بطف و مهربانی کم نیست از زمانه
بر تخت گرنه نیم من، بردار هم نه هستم

هرچند نیستم از خوبی نمونه ای من
زشتی و مگر می را معیار هم نه هستم

تعمیر این جهان را از من چطور نسبت ؟
چون خانه ی تنم را معمار هم نه هستم

کی تو مرا بیای ای کم نگاه ؟ چون من
در خانه ی لطیف اشعار هم نه هستم

از ریج و شادمانی کاری وکی ندارم
خنده بلب نیم گر، خونبار هم نه هستم



بمخدا ای تکیه کرده فکن آتشِ نگاهِ
زمینِ آبِ دریا چو کلیم ساز راهی

بناش خراب کردم چو ز تیشه ی نگاهِ
بمجدار هستی من بده دفن بی گناه

ز تخیرِ زمانه بچکان ماند
نه زوال بی نوای، نه عروج بکجلاهی

همه شهر پر ز خوبان، منم و خیالِ ماهی
چو گنم که نفس بد خون کند بکس نگاهِ
محمود عبد الرحیم خان خازان

بَرهی قدم نهادم که دران کسی نباشد
نه عدوی دشمن جان، نه رفیقِ خیراهی

چشم که بوده پیشین نه کنون همین چمن است
نه نشان زغندلیبی، نه گلیست، نه گیاهی

همه آمده بدنیا بسوی فنا روان آند
بجهان بجای ماند، نه رهی نه پادشاهی

منم عاصی و ندانم بکجا بگردم، اما
ز غرور زهد بهتر سر توبه از گناهی

نه نماز با مدادی نه دعای شامگاهی
نه ز چشمِ توبه اشکی، نه ز سوز سینه آهی
(حبیب یغانی)

بتلاش دادخواهی تو روی، ولی ندانی
که ز دادگاه هرگز نه جداست قتل گاهی

بتلاش یار هر دو جهان ولی و صوفی
یکی در چهار گلشن دگری به خانقاهی



دوبیتی

مراجسم از آب و گل آفریدی
دران کالبد مغز و دل آفریدی
مغزم پراگندگی رادهی جا
به دل آتش مستقل آفریدی





بِنگَرِبِه لَطْفِ خَوِش، زِ عَصِیانِ مَما پِرس
از جَرِیمِ بِنْدِگانِ خُودتِ ای خُدا مَما پِرس

چیزی دِگَر زِ فتنه‌ی دُورانِ نه دیدِه اُم
از مَما بَجَزِ دِ رِشتی جُور و جَفا مَما پِرس

آوارگانِ دَشتِ بَلا ییم مَما، زِ مَما
پِرس از سَومُوم تُند، زِ بادِ صَبَا مَما پِرس

جَنا، تَرا که گُفت که احوالِ مَما پِرس
بِیگانه گرد و قِصّه هِیچ آشنا مَما پِرس
(حافظ شیرازی)

این نغمه های ماکه بمانند نیم رنگ
طوری که می خلدند به سینه، زما می پرس

شد محواز دل آنکه ز دشمن رسیده بود
از دست دوستان چه رسیده بیا، می پرس

خو کرده است هر که ز آلام روزگار
حال درون خسته ی او پرس یا می پرس

گوییم باتو، زیست چگونه شود دوام
بیهوده از خضره آب بقتا می پرس

بودیم ما شگفته چو باغ جنان و لی
اما حجیم گشته ایم اکنون چرا، می پرس



از سینه‌ی فگار و دل زارِ من می‌پرس
ای همنشین چه کرد ز من یارِ من می‌پرس

در گُلستانِ زندگیم گلبنی نه ماند
از رنگ و بومگو، ز گل و خارِ من می‌پرس

غارِ گرگِ گل و سمن و نسترن که بود؟
دستِ کدّام سوخته گلزارِ من، می‌پرس

شبم ازان ترا و دو هم زهر می چکد
ای یارِ من ز شیوه‌ی گفتارِ من می‌پرس

ریزند یا نه، بردل تو، خود بس بگوی
خیزند یا نه، از دل کم اشعار من، می‌پرس

برآمدم، به صورتِ ترگیس ز خاک، بین !
از دیگران ز حسرت دیدار من می‌پرس

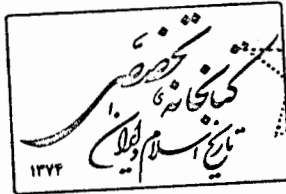
پیشِتی ولی ز گفتنِ احوال فائده ؟
درمان چو با تو نیست، ز آزار من می‌پرس

هستی برترِ الله صمد لا محمد ود

عقل محمد ود، ولی ذاتِ احد لا محمد ود

کی ز اندیشه توان کرد کس او را بحد

کی به پیمانه ای محمد ود شود لا محمد ود



ز جهان سود و زیان گذر، بگروه اهل سخن در آ
بگذار شهر بتان زر، بدایار شاهد فن در آ

بدلت اگر جس خوش گلی و خیال در کمال هست
نخ دلبران کلام بین، بحریم گفته ی من در آ

بگریز از در خسروان، بنشین دمی به قلندران
بگذار قصر شهنشهی، بیکی ربا ط کهن در آ

(وزیراعلیٰ افغانستان)

ستم است اگر هوست کشد که به سیر سرو و سمن در آ
توز غنچه کم نه شگفته ای، در دل گشا، بچهن در آ

گرت است خواهش زندگی، محو آبِ خضر، شهید شو
 بکن این لباسِ حَیْنِ زتن، بنه پیره‌ن، بکفن در آ

بنشین به خَیْریَمَن دمی، بخور از پیاله‌ی مَن نَمی
 در خانه بر تونه بسته ام، گرت است تشنه دهن در آ

نه هنوز دامن لکهنوشده از وجودِ سخن تَمی
 چو طلب ز مُشکِ حُتَن کنی، بر آهوانِ حُتَن در آ

چو بچوبی سکر خمار را بروای ولی سَوی می‌کده
 پی کیف و مستی جاودان بشرا بنجانه‌ی مَن در آ



بُورِ زمرِ مَرزِ مخلوق، اساسِ دینِ این است
نه هست محض گمانم، مرا یقینِ این است

برای حفظ مَناعتِ ترا چو قدرت نیست
بنوش زمرِ هلاهل که انگبینِ این است

چر سائی بردرد و نانِ شومِ پیشانی
ببین که نیست کفِ پا، ترا جینِ این است

کشاد غنچه‌ی لب را که انگبینِ این است
ز زلفِ کرد گره واکه مشکِ چینِ این است
(خان آرزو)

سکونِ خاطر و صلحِ درون و استغنا
بدان که کوثر و طوبی و خُریغین این^{ست}

فشارِ مَادِرِ گیتی به اختناقِ آرد
جفایِ چرخ چه گرفتِ زمین این است

جَهَانِ معنیِ روشنِ خریفِ تستِ مرا
ازین چگونه برآیم که بس حسین این است

مرا بُردِ سویِ خوبان، که دشمنِ جان اند
مگو که هست دلم، مَارِ آستین این است

وَلّیِ سرایِ غزل، لیکِ در خیالتِ باد
که از فغانِ جَاد و بَیانِ زمین این است



هست آنچه، ازان آرزوی بیش ندارم
 در زندگیم مسئله ای پیش ندارم

در سینه دل گرم اگر هست، چه غم گر
 در سر خرد مصلحت اندیش ندارم

آزادی و دل گرمی و اخلاص و مروت
 مآلم فقط این هست، ازین بیش ندارم

جز نسخه ای احوال کسان پیش ندارم
 هرگز نظری بر ورق خویش ندارم
 (نظیری نیشاپوری)

ارخون نچکدا از جگر چشم، مپندار
مَن در قفسِ سینه دلِ ریش ندارم

در خانه‌ی من یا رچمی جویی، که چیزی
جز جنسِ محبتِ مَن در ویش ندارم

اَلْمَنْتَ لِلَّهِ که دورو نیست نه کیشم
بر لبِ سخنِ مهر و یکفِ نیش ندارم

در هستیِ مَن جَدب شده هستیت ای
اما چه کنم؟ دوستیِ خویش ندارم

در مشربِ مَن نیست بجز مهر و محبت
اینطور نباشد که ولی کیش ندارم



در گُلشنِ حیات کُتُون رنگ و بونماند
دل هست لیک در دل من آرزو نماند

در جویم آب نیست چو هیچ آبرو نماند
حتی بیزم دوست زمن گفتگو نماند

ای وای بر کسی که فنا گشت بعد مرگ
چیزی که زندگی دهد اُورا، آرزو نماند

از گردشِ زمانه ام آبی بجو نماند
رفت آنچه بود و هیچ بجز آرزو نماند
(احمد گلچین)

هرچند می‌گشاید نفس اماره زنده است
آنکس که در دلش خلیش جستجو نماند

حالا کجاست گرمی بازار زندگی
یک طرفه خامشی ست کنون‌های هواند

یک گام هست گشتم و محل نهان شده
یک لمحّه چشم بستم و اورو برو نماند

وا حسرتا که رونق میخانه شد خراب
شیشه نماند و جام نماند و سبونماند

محرومیم فزون شد و کار جهان خراب
پیما نه ام تهی شد می درسبونماند

دَر زَمگاهِ زیست کسی سرفروش نیست
بَر جاست دَشنه لیک کسی را گلو نه ماند

حالا برآوریه نَظْم به پیشِ حَق
چون دِل حریفِ جور بُت بُند خونماند

باقیست جوی شیر در افسانها هنوز
هر چند مَر و کوه کن و شیر و جُونِماند

وَ اعْظِ چراست اینمه قهیدِ روزِ خُشتر
شاید ترا عقیده به لا تَقْنَطُونِماند

رنگِ رُخت پَرید چو رفتی فَر از دَار
در چشمِ ما و لی ترا هیچ آبرو نماند



بر شاخ گلستانِ قدس آشیانه خواهم
چون از جهان نباشم اینجانه خواهم

هر لحظه رخسِ عِزَم تازانست سوی منزل
فی حالتِ لجام است فی تازیانه خواهم

نا کافِست بهر بُودن لطافتِ گل
چون مرغِ جاندارم نیز آب و دانه خواهم

شاهینم و گُناهم بر تیغِ کوه بایَد
فی رَغبتی ز گُلشن، فی آشیانه خواهم

چیزی که نیست ممکن آن هست خواهش
در خیل دوزبانان یار یگانه خواهم

یک لطمه‌ی وزش از باد است آرزویم
از اخگر و جودم نور زبانه خواهم

نادار و اهل ثروت هر دو توان خریدش
چسب همنفروشم، اما بیهانه خواهم

درویش بی نوایم اما بین جَسارت
شان و وقار و انداز خسروانه خواهم





عُمرِ دوردوزه‌ی مَن آنده و هگین گذشت
هر لحظه‌کان گذشت ازان، بس غمین گذشت

دربِ رنج شک است دل‌گشته‌ی خِرد
تا آسمان نرفت اگر از زمین گذشت

دردِ دوره‌ی حیات چُگونه گنم شُمار؟
وقتی که آن به کشمکشِ کُفرو دین گذشت

دامن‌کشان زکوی تن آن نازنین گذشت
(دکتر غلام‌علی رعدی آذرخشی)
عُمرش دراز باد که عُمرم چنین گذشت

طوری که شمع نورفشان است و خویش سوز
این عمر چند روزه می‌من همچین گذشت

در طی راه عسرو کی بارها دلم
آز رود بار خون و بیم آتشین گذشت

گفتند که غم زهر و پیا زهرش می
کردیم ره باده گساری را طی
اما شده معلوم که این قول غلط
غم هست چنان زهر که تریاقش نی

می خور، مخوراند و ده که فرموده حکیم
(منسوب به خیّام)
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می



آن مرغ خوشنوا که بگلزار خانه داشت
بختش برای او به قفس آب و دانه داشت

وقتی دلم ز شعله‌ی اُمید گرم بود
وقتی زغال سوخته ام هم زیانه داشت

طوری که دل شکسته ام اکنون نبوده ام
شاهین دل بکوه امید آشیانه داشت

آن طایری که در قفس تنگ خانه داشت
در دل کجادر گره‌وس آشیانه داشت
(فخری یزدی)

دراغمن کسی نه حقیقت شناس بود
هرکس به دل توهم و بربک فسانه داشت

محدود بود وسعت افلاک پیش من
آن بحر بی کنار برایم کرانه داشت

پر بود از جواهر عرفان دلم مدام
ویرانه بود لیک بدامن خزانه داشت

از دل هنوز یاد ولی گم نکرده ایم
درویش بینواروش خسروانه داشت

ای وای ناپدید شده از میان ما
رندی که بر زبان سخن عارفانه داشت



إخفای محبتِ عجب، اظهارِ عجب تر
انکارِ عجب زان لب و اقرارِ عجب تر

فهمیدن مفهومِ حیات است نه آسان
حل کردنِ این عُقدهٔ دشوارِ عجب تر

از بندِ غمِ زیست نه سهلست رهائی
بودنِ بخیمِ زلفِ گرفتارِ عجب تر

آزادگی از دستِ ستمِ پیشگانِ دشوار
بنده شدنِ گیسو و زنجارِ عجب تر

واقف شدن از هستی خود کار شگفت است

این نغمه سرودن سربازار عجب تر

بی رهروی با خردان جای عجب است

از بی خبران تلخی گفتار عجب تر

کار است عجب جستجوی گوهر نیافت

و آن هم بسیا هی شب تار عجب تر

در عالم غم موج تبشّم به لب تُو!

در فصل خزان رونق گلزار عجب تر

هر چند به درهاست ولی ناصیه فرسا

با این همه این دعوی پندار عجب تر



کردار عجب داری و افکار عجب تر
کس نیست بعالم ز تو ای یار عجب تر

نابودی عالم نشناسی، عجبی هست
بودن بغم اندک و بسیار عجب تر

با لگنت و باداغ زبان جرأت گفتار!
با کم نیکی خواهش دیدار عجب تر

گفتار پُر از طُر فگی، دعوای انا الحق
عکس العملش بر شدن دارا عجب تر

شکلی عجیبی داری و رفتار عجب تر
لعلت عجب، از لعل تو گفتار عجب تر

(حسن دهلوی)

دل خون شدن از دستِ بتان جای تعجب

اما شد نش صورتِ اشعارِ عجب تر

صد جای عجب! متهی رفت بزنند آن

روزن نشدن در دل دیوارِ عجب تر

با فهم و خرد شیوه رندی عجب اما

با سبوح و با جبه و دستارِ عجب تر

در شدتِ غم ضبط و تحمل عجب آید

با خون شده دل چهره گلزارِ عجب تر

از بر همنان ترکِ بتان! جای تعجب

بردوش ولی رشته زُنارِ عجب تر



تدبیر بیج کندان بیداد می گنم
من کاخ جورداهمه برباد می گنم

جلاد هست تیغ بکف بهر گشتم
من نیز فکر گشتن جلاد می گنم

صیاد باتله وقفس درمکین من
من نیز چاره ای پی صیاد می گنم

در وقت ز آشیانه خود یاد می گنم
نفرین به خانواده صیاد می گنم
(عارف قزوینی)

زند آن هم نه عزم بلند مرا شکست
آن را شکسته خویش را آزادمی گنم

فرزانگان چو شهر را ویرانه ساختند
دیوانه گشته دشت را آباد می گنم

ای شیشه گر بین که زانفاس گرم خویش
من شیشه را گداخته پولادمی گنم

نالَم، که دیگران نه اسیرِ قفس شوند
در این گمان مَباش که فریادمی گنم

بود است مدّتی که ز تو دور گشته ام
در دل تویی، هنوز ترا یاد می گنم

آهنگ شجر من زهر دیگران جداست
سبکی برای خویشتن ایجاد می کنم

ذکر شباب رفته ولی نیست بی سبب
دل را زیاد اهل جنون شاد می کنم



عقل بگرفت چو در خاک وجودم ریشه
زانسوی وسعت افلاک پرید اندیشه
لیک تا آمدن مرگ نیندیشیدم
که اجل پاره سنگ است و وجودم شیشه





بیجان زخستگی مرادست دُعا شده
امانه غنچه دل پژمرده و اشده

هرسمت طایران اجابت گشوده بال
امانه مرغی هدایت تیر مآشده

برمن نکرد هیچ اثر سایه هُما
شاید سربُریده ام از تن جُدا شده

درهای بسته را بکشد از زخم دست
بستند چون بمن همه درهای و اشده

دارد نه التفات به عیش و نشاطِ دهر
آنکس که از نشاطِ غمش آشنا شده

بر چابکیِ دستش جانم نثار باد
واری غلط نکرد نه تیرش خطاشده

مارا مگشت تلخیِ زهر کلام او
آن شهد کوزه کاسه سم بهر مآشده

بنگرستم ظریفیِ این حقه باز دهر
مگراه هر که بود کنون زهنماشده

اُورایقین نه برخیزِ مرگِ من هنوز
هر چند جسمِ خاکیِ ما خاک پاشده



بَدَا مَنَّمْ گهر آشکِ لاله گون ند هدا
مگر بچشم دلم چند قطره خون ند هدا

مراسست شکوه ز گردونِ دون که دولت غم
هر آنچه طاقت من هست ازان فروز ند هدا

کنار چشمه خوشبختیم و تشنه لبم
ولی اجاره یک جرعه چرخ دون ند هدا

دگر فریب بهارم سر جُنون ند هدا
کُل است و جامه آبی که بوی خُون ند هدا
(غالب دیلمی)

کجا رزم؟ به کی پرسم که چیست چاره غم
چو یار نیز مراد اید غم گنون ندهد

بمردمان که فلک می دهد کلاه شاهی
دهد خزینۀ زر، دولت سکون ندهد

چورا سخن است کلامت ولی و خوش فکری
زمانه داد سخن سنجی تو چون ندهد



ابلیس که پیوسته پی جان من است
از روز ازل دشمن ایمان من است
او نیست بجز عقل، که زاید تشکیک
آن کو که رهاید ازو، وجدان من است

مست توام از جرعه و جام آزادم
مُریغِ توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من ازین هردو مقام آزادم
(خواجہ عبد اللہ انصاری)

قسمتِ سوم
(قطعات و رباعیات و دوبیتیها)



به خدا

ای که پیوسته تو هستی زِ رگِ جانِ نزدیک
با همین قُربِ آنیسِ دلِ زارم نشوی

حُسن و رنگینی گلزارِ جهان از نسیمِ تو
هستیم نیز چمن، لیک بهارم نشوی

جلوه ات در همیشی لیک تو پنهان ز نظر
در همه جهت تویی، لیک دچارم نشوی

هستیت هست برارنده ی حاجات، ولی
حیف صد حیف که مقصود برآرم نشوی

مقصد من همه فهمیدن کُنه تو ، و لی
چون کنم فهم ترا ، چون پی کارم نشوی

من که تخیل کنداستم و اندیشه حصّار
در کُندم تو نیایی ، بحصّارم نشوی



عرفی و حافظ و ولی

راغب شُدم بگفتن اشعارِ فارسی
یعنی متاع گُشده را باز یافتم
دارای فکرِ عالی و شکر شکن شدم
زان قندِ پارسی که ز شیرِ ازیافتم





اُستادِ غَزَلِ حَافِظِ وِسعَدی وِظَبیری
اَمّا سُخَنَمَ بَرِ رُوشِ عُرْفی وِاَقْبَالِ

شِعْرَمَ نَدِ گَرایِنْدَه یِ عِشْقِ هَوَسِ آمیز
تَبِرَه نَکَم از شِرحِ اشِ نَامَهٗ اَعْمَالِ

گویم غَزَلِ، اَمّا هَمه عاری زِ تَغَزَلِ
فِی مَدَحِ می وِ مِیکَدَه، فِی ذِکْرِ خُدَا خَالِ

شاهینِ خِیالِ مِ به هَوَسِ رُخِ نَکُنْدِ باز
بَرِ اَوَجِ مَعانی چو بَگسْتَرِدِ پَر وِ بَالِ



این محفلِ رندانِ قدحِ نوش نه، اینجا
نی ذکرِ ساقیست نه گفتارِ زخمِ بیاست

نی مجلسِ پاکیزه و عطا است که دروی
از نارِ سخن هست گهی، گاه ز طوبی است

اینجا نه هوس است، نه تهدید، نه تشویق
این مجمعِ صاحبِ نظرانِ انجمن ما^{ست}

بنشین، بشنو هر چه بگویند در اینجا
هر لفظِ چوکوزه و به هر کوزه ای دریاست

تَحْقِيقُ وَتَخْلِيقُ

ای که داری دعوی تحقیق کار دیگران
آسمان شعر اکنون زیر آو رنگِ منست

می سرایم، هر چه باشد نیک یابند، از من است
هست در الفاظ من، بارنگ و آهنگِ منست

خانه من نیست محتاجِ اساسِ دیگران
ای مُحَقِّقْ آنچه فخرتست، آن ننگِ منست

آنچه می جویی، تو در صفحاتِ اوراقِ کهن
از دلم می جوشد و هر لحظه در چنگِ منست

فارسی بین تابلویی نقشهای رنگ رنگ!
بگذر از بجه موعده اردو که بیرنگِ منست

(مرزا غالب دهلوی)

قطعه تانج علامه شهیر و مُحَقِّقِ دَوْران
قاضی عبد الوُد و دَمْرُوم

قاضی شهرِ عرفان، داناى رازِ دوران
چون از دیارِ هستی در وادیِ عدم رفت

در دل خلیفه خارا ندوده و نشترِ عزم
بر جانِ علم جریان از مرگِ اوستم رفت

رفت از میانِ ما آن مردِ خرد، دریغاً
آنکس که شهرتِ او از هند تا بجم رفت

آنکس که ثانیِش در علم و آدب نبوده
آن فاضلِ یگانه، آن صاحبِ علم رفت

آن کس که از نگاه بیگشود عقده‌ها را
می‌کرد نکته‌ها را حل از فسونِ دمِ رفت

آن کس که داد هر کس را جرعه‌های دانش
از بزم تشنه‌کامان آن پیرِ مُتَمَز رفت

آن کس که فیضِ علمش بی‌حد و بی‌کوان بود
از بزم خوشد چینان آن صباخِ کمِ رفت

زیر زمین نهان شد آن آفتابِ معنی
از بارگاهِ عالم با جامِ خویشِ جمِ رفت

هر آنچه بود در دل می‌گفت بی‌حجابا
از مدح بی‌نیاز و فارغ ز قدح و دمِ رفت

با عِز و با وقار و با شان زبندگی کرد
پیش سَرانِ خود سرِ سر را نکرده خیم رفت

پیش که ام بهر پُرسش رویم اکنون؟
ای طالبانِ دانش آن صاحبِ کرم رفت

جز درد و داغ و جرمان درد هر چیست آری
خرش رفت چون برون از این کارگاه غم رفت

تاریخِ بست و پنجم از ماهِ جنوری بود
چون از جهانِ فانی آن مردِ مُحْتَشَم رفت

بر مرگِ آن حکیم دوران و کی محزون
در حملهٔ تفکر با چهرهٔ دژم رفت

چُونِ خواستِ فکر کردنِ تاریخِ ارتش‌الش
در جلوه گاهِ معنی با چشم‌های من رفت

چُونِ اختلالِ طبعش فرصت نداد اُورا
برقلهٔ مطالب از راهِ پیچ و خم رفت

از "دل" کشیده "آهی" با "های وای" فرمود

$$\frac{33}{33} + \frac{14}{14} = \frac{33}{18}$$

پس از کلیم قاضی عبدالودود هم رفت

$$\frac{680}{19} + \frac{25}{33} + \frac{124}{33} + \frac{911}{33} + \frac{100}{33} + \frac{8}{33} + \frac{42}{33}$$

$$\frac{1933}{19} = 1933 + 33 + 18$$

کلیم = دکتر کلیم الدین، محقق زبان اردو که در همان سال فوت شده بود -

تاریخ وفات شیخ محمد عبداللہ
نخست وزیرِ استان کشمیر، ہند

یک ہزار و نہ صد و ہشتاد و دو
سال بودہ، شیخ چون در خاک حُفّت

چون نبودہ وضع عالم دیدنی
روی روشن را تہ مرقد نہفت

از ولی گفتم کہ در تاریخ فوت
سلک دُرہای سُخن باید بسُفت

”آہ“ بر آورد و با اعدادِ آن

”از نیستان شیر رفت افسوس“ گفت

$$\frac{۲۰۴ + ۶۸۰ + ۵۱۰ + ۵۴۱ + ۶}{۱۹۴۶} = ۶ + ۱۹۴۶$$

۱۹۸۲ء

تاریخ وفات فیض احمد فیض شاعر بزرگ زبان اردو

آه ز دست اجل در چمن شاعری
باد خزان در رسیده خوب ترین گل فرد

فیض برفت از جهان، بزم سخن تیره گشت
لطف کلام آن شه شاعران با خویش بُرد

بر سر دنیای شعریک ستم تازه رفت
گوهر جان را چو فیض پیک اجل راسپرد

آن مه گردون سفر رفت به قعر فنا
نور ادب را در گره گشته باید شمرد

مُرد و جهانِ سُخن تیره شد از مرگِ او
رفت و دلاویزی شعر را با خویش بُرد

چون زوئی خواستم سالِ وفاتش به "آه"
گفت به افسوس "های فیض به لاهور مُرد"
 $\frac{۲۴۶ + ۲۶۲ + ۷ + ۸۹۰ + ۱۶}{۱۳۹۹}$
 $۱۳۹۹ = ۱۱۶۰۵ - ق$

تاریخ وفاتِ خانم عزیز جهان، همسر دوست عزیزم آقای دکتر
شجاعت علی سندیلوی، دانشیارِ بازنشسته دانشگاه لکهنؤ

از دستِ اجل شد ستیم ناگهان

آنکه عزیز جهان بود، گذشت از جهان

چون ز او تاریخ فوت خواست شجاعت علی

گفت وئی حزین "رفت براغِ جنان"
 $\frac{۱۰۴ + ۱۲۰۳ + ۹۸۰}{۱۹۸۷}$

۱۹۸۷ میلادی

تاریخ وفات ابوالقاسم خان، رئیس بلد لکهنؤ
و
سرپرست مدارسہ فرقانیہ

از ما چون جدا گشته
اعداد "جدا" را از
مصرعہ تاریخ او
حذف کردم و کفتم

گرچه رندانہ می زیست
اما چون ز صدق دل
کرد خدمت قرآن
"قاسم خان بہ جنت رفت"

$$۶۸۰ + ۱۶۵۳ + ۷ + ۶۵۱ + ۲۰۱$$

$$\frac{۱۹۹۲}{۱۹۸۴} = ۸ - ۱۹۹۲$$

تاریخ وفاتِ ساعرِ نظامی، شاعرِ ہندی زبانِ اُردو

جوش و فراق و حقیظ و احسان اوّل رفتند از این عالم
بعد دو سال از رحلتِ ایشان، ساعرِ ہم رفت، آہ دریغا

رختِ سفر بستند کلیم و عبدّ و دود از دنیا، اکنون
بُلبُلِ گلشنِ شِعرو نغمہ سویی عَدَم رفت، آہ دریغا

این ہمہ شعرا از سرزمینِ ہند برخاستند ولی جوش و حقیظ و احسان
بہ پاکستان ہجرت کردند و دران ملک فوت شدند - ۱۲

جوش: شاعر انقلاب شیر حسن خان جوش ملیح آبادی، شاعر
چیرہ دستِ زبانِ اُردو - فراق: رگھوپتی سہای فراق گورکھپوری،
یکی از شاعرانِ بزرگ ترین زبانِ اُردو و دورِ حاضر - حقیظ: عبدّ الحفیظ

حقیظ جالندھری، حماسہ سرایِ زبانِ اُردو کہ شاہنامہ اسلام را نظم کرد
احسان: احسان دانش کاندھلوی، کہ موسوم بہ شاعرِ مزدور شد - ۱۲

پیرِ مغانِ میکه شعر آه گذشت از عالمِ فانی
بر سر باده کشانِ سُخنِ این تازه ستم رفت، آه دریغا

بُود مُغنی هم، شاعر هم، پس ز وفاتِ حسرت ناکش
از سرِ شعر و نغمه هردو موجِ آلم رفت، آه دریغا

بزمِ جهان بود از جسم خالی، اما ساغر در گردش بد
وای کنون از جورِ فلک هم "ساغرِ جم رفت" آه دریغا

$$\frac{۱۲۶۱ + ۴۳ + ۶۸۰}{۱۹۸۴}$$

چون تاریخِ دیگر پرسیدند از من نکته شناسانِ فن
گفتم "بَا" را حذف کنید از "ساغر هم رفت" آه دریغا

$$\frac{۱۲۶۱ + ۴۵ + ۶۸۰}{۱۹۸۶} = ۲ - ۱۹۸۶$$

سه حرف 'ب'

قطعه تارِ میخِ طبع "غزالانِ خیال" اولین
مجموعه اشعارِ مصنف
در زبانِ اُردو

جہاں شعرِ عرفی سرمہ دیدہ و رانِ بودہ
ببخشاید خدا آن شاعرِ نیکو و خصالِ مَن

اگر پُرسی کہ در این عصرِ چیزی هستِ مثلِ آن
بتو گویم "بلی، حُسنِ غزالانِ خیالِ مَن

۹۰ + ۶۴۱ + ۱۰۸۹ + ۱۱۸ + ۴۲

۱۹۸۰ میلادی

تاریخ ترتیب مجموعہ دوم منظومات مصنیف

دربان اردو

موسوم بہ "قروغ شعلہ دل"

انفاس خوش آہنگم زادند مسیحا یی

فیض بہ دل ریش روحانیان مرہم شد

گلہای خود بارید از عرش و شدہ خرم

آن خرمین گل آخر مجموعہ نظم شد

از مصرعہ خود "ابجد" برآرم وی گویم

ناظرہ طبع من ہمایہ مریم شد

۱۱۶۲ + ۸۱ + ۹۰ + ۶۴ + ۲۹۰ + ۳۰۴

۱۹۹۰ - ۱۰ = ۱۹۸۰ ع

تاریخ وفاتِ مُرتدی که مُطابق وصیتش جسدش را سوختند

چون بد و نیک از راه نادر شد
آمد صدا بگوشم، مرد و دِفینه گرشد

بُوده شرِ مجسم در دورِ زندگانی
دیدای! که آن بشر را هم خامنه به شرسد

چون رفت در جهنم ملحد ز راه آتش
این طور در دِ ماعنم تاریخ فوت در شد

چون ارتداد ورزید، اول بخوانش "مُرتد"

بعدش بگوکه "مردک فی النار والسقر شد"
۶۴۶ + ۳۷۲ + ۳۰۴ = ۱۳۲۲

۱۷۹۱

از کیفیتِ صومعه بس غم‌گیرم
 هر آنچه نه شایسته، همان می‌بینم
 دین است اگر آن که دران می‌ورزند
 بهتر که من اقرار کنم "بی دینم"

تازی نیم و نیزنه هستم من کرد
 نی ترکم و نی هموطن رستم کرد
 هند است وطن، آمدم اینجا بجهان
 اینجا زیم و به این زمین خواهم مُرد

خون جگر از باده ناب اولی تر
 دل سوخته در غم، ز کباب اولی تر
 این شورِ فغان کان ز دل مآخیزد
 از زغنه چنگ و رباب اولی تر

می خورده شدن مُست علاجِ غم نیست
 در شربتِ اِهلاکِ مَدَاوا هم نیست
 چیزی ز کفِ چرخ کسی کی یابد؟
 غم داد ثرا ز مانده، این هم کم نیست

از چشمِ هوسناک حجابِ اولیتر
 بر چهرهٔ مکروه نقابِ اولیتر
 عاجز شده ام از سفلگیِ بیداران
 بودنِ بَشَب و روز بِخُوابِ اولیتر

هر چند که در صومعه معیوب نبود
 عشقِ هوس آمیز مرا خوب نبود
 در حُسنِ بُتانِ حُسنِ اَزَل را دیدن
 طبعِ مَن مگره را مَرغوب نبود

تَوْبِنْدَةُ رَبِّ، پَرْتَوِی رَبَّانِی نِی
 پُرْتُوْرِدِلْت لیک تونُوْرانی نِی
 هرچند که ربط است تُوْرا از باقی
 اَمَّا بَزْبَانِ مَبْرَکَهِ تَوْفَانِی نِی

از گُلشنِ معرفت چو گُل برچیدم
 مفهوم غم و نشاط را فهمیدم
 بر مویۀ جاهلان فغان کردم من
 بر خنده ابلهان بسی خندیدم

عرشی چو گُذشت از جفای مریخ
 دل شد ز غمش همچو کبابی بر سیخ
 از گرمی سینه چون بيفزودم "آه"
 "عرشی به بهشت رفت" گشته تاریخ

علامه امتیاز علی عرشی گنبد ارگنا بجانۀ رضا، راهپور (هند)

ای که هستی تو را آمیزشِ رُوح و ادراک
 به زمینی، و مقام تو بلند از افلاک
 خود فراموش چرا گشته ای، خود را بشناس
 پرتوی نور ازل باش نه مُشتی از خاک

از جورِ ستمگاران در دهر نه خو کردم
 پیشِ درِ بدکاران سر را نه فرو کردم
 از گفتنِ حرفِ حق بستم نه زبان هرگز
 بگرفته رَسَن در دست خود زیب گلو کردم

بهر آرایش و تزئینِ رُخ شاهدِ فن
 نیست کافی که بحدّی برسد مشقِ سخن
 چه قدر خونِ جگر این بُتِ رِغنا خواهد
 پُرس از شاعرِ ژولیده درونی چون من

قطعه تاریخ طبع شعله ادراک

آتشی در سینه ام فروخت کز گرمی آن
خار و خس کان در گستان دلم بُد، پاک سوخت

سوز چون شکی نوای شاعری کرد اختیار
هستیم را آن تُموز آتش بیباک سوخت

چون پی تاریخ این مجتوءه گشتم، یافتم
مصرع ای کز التهاب آن کفِ حکاک سوخت

بُرد سیل آتش اندیشه انبارِ حُقوق

هر گیاهِ جهل از آبِ شعله ادراک سوخت

$\frac{۱۰۶۶ + ۲۲۶ + ۳۰۵ + ۳ + ۸ + ۳۸ + ۳۶ + ۲۰۵}{۱۹۸۴}$

۱۹۸۴ میلادی

شعر و شاعر

چون شعر گلی جهان ندارد نگذار ادب خزان ندارد
تابنده تر از ستاره شعر بر بام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بیتی دلارام بی شعر و سخن زبان ندارد
بی شبه مقام شاعران را در جامع این و آن ندارد
گیرد ز خدا زوایش الهام بی خود سخن روان ندارد
در بارغ جهان چو او طبیعت یک بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پر شور اندیشه آستینان ندارد
شمعیست که صبح و شام نسوزد جز شعله غم بجان ندارد

روشن ز چراغ او جهان است

چون آتش عشق جاودان است

(ابراهیم صهباء)

تاریخ وفات آقای احمد جمال پاشا فکاهی نگار بنابر اردو

که تاریخ هجری است و سید بر ۱۹۸۲ میلادی از بن چغتای

نایب الدوله درخت سمنه است و این قطعه را از چغتای

این کتاب سروده شد

افسوس از جهان رفت احمد جمال پاشا
از مار بوده او را این مرگ ناگهانی
هر لحظه یاد او می سوزد دل و لی را
زیرا که بود او از زنده دلان نشانی
یادش که روز و شب را کرد دست تار و تیره
یادش که تار کرد است ایام زندگانی
از من دلم بگوید: در من خلد چو این یاد
تاریخ فوت گفتن با آن نمی توانی
این یاد را برون از اول زردل چو نخواهی
تاریخ مردن او گوی و با نرخواهی
اعداد یاد راکش زین مصرعی مناسب
احمد جمال خوش طبع رفت از جهان فانی

۵۳ + ۸۲ + ۹۰۶ + ۸۱ + ۶۸۰ + ۸ + ۵۹ + ۱۱۱

۲۰۲

۱۵ - ۲۰۰۲ = ۱۹۸۷ میلادی

صحت نامه

این کتاب طوری که خواسته تم چاپ نشد. و اکثر در سطور الفاظ تایید یا خراب گشتند و مرکزها و نقطه ها و اضافات معدوم شدند. خوانندگان گرامی از روی این صحت نامه بعضی از آنها را که ناقابل خواندن گشتند، درست بفرمایند.

صفحه	شعر	مصرع	الفاظ درست
۷	-	۲۹	... ز اهل ماتم پس
۱۲	اضافات	۱۴	قطعه تاریخ شعله دراک
			(بر صفحه ۳۵۱)
۱۲	"	۱۵	قطعه تاریخ وفات
			اعمال پادشاه (بر صفحه ۳۵۳)
۱۵	اضافه بر آیه ۱۵		فی تباری و عیش است
			نه اندوه و غم است
۳۹	۴	۲	هر آنچه یافت...
۴۳	۴	۲	و البته گشتیم...
۴۴	۴	۲	المان نگاه
۴۸	۵	۲	توشه سوز و درو...
۶۲	۲	۲	صحای بی کنار
۸۴	۳	۱	... کوشش بیدار و غم
۹۴	۵	۱	آگر چه هست
۹۵	۳	۱	 شهادت
۱۱۶	۵	۱	شناسنده راز است
۱۲۷	۳	۱	فیغم هنوز...
۱۳۳	۳	۱	چیت مرادم در عالم...
۱۳۳	۳	۲	از کرم چرخ گردان...
۱۴۶	۲	۲	خفا تلخ بپرین...
۱۴۹	۳	۲	جلاد تیغ و تفت سار
۱۵۲	۳	۱	گشتم چنان من...
۱۵۳	۵	۲	ای دای نه کلهو...
۱۵۴	۳	۱	ناز و ادای تو
۲۵۸	۲	۲	زایش بندگی
۲۵۹	۱	۲	مربوب طوط و چشم...
۲۴۳	۴	۲	بجانت لیک باقی...
۲۴۹	۴	۲	خجل غمشید و جافش...
۲۷۲	۱	۲	مستم من
۳۰۴	۳	۱	... فریفت مرا
۳۰۹	۳	۲	هشید و رو کوهان و...
۳۱۰	۲	۲	فی حاجت بیام است...
۳۱۷			نمره صفحه ۳۱۲ بکنید
۳۳۴	۳	۲	آنکس که شربت او...
۳۴۰	۳	۱	اها در دست اجل
۳۵۱	۳	۱	چون پی تاریخ این مجموعه
			گشتم، یا قستم
۳۵۲	۵	۱	... روانش الهام
۱۱۸	۴	۱	خواهم شد
۱۱۸	۴	۲	من که دیار و رنگین سپر
۱۱۹	۵	۲	عین با چو ما و اصل عین
۳۳۲	۳	۱	با کله و...

صفحه	شعر	مصرع	الفاظ و درت
۴۲	۵	۱	انسانیت اگر
۴۹	۲	۱	چیزلیت
۴۹	۴	۱۰	کَلِّ مِنْ مَرْنِد
۷۸	۴	۱	باز ویر دست خالده
۸۱	۵	۲	دامانم
۸۴	۱	۲	زورقم
۱۱۲	۴	۲	لکهنو
۱۳۹	۴	۲	رحمة للعالمین
۱۶۳	۵	۱	نوش بخنیم
۱۷۹	۲	۲	اطنّ لله
۲۰۴	رباعی	۴	... کل پتر مرد
۲۱۱			تاریخ وفات محمد علی رجائی و جواد باغبین
۲۱۳	۳	۲	بازیچه‌ها
۲۱۸	۴	۱	رهزن دیشب
۲۱۹	۳	۲	صنّی
۲۳۳	۳	۱	روان شوی
۲۳۴	۳	۱	هلاک جفا‌ی اوست
۲۳۶	۲	۲	کمر انبیر
۲۴۹	۱	۱	می نالدومی سوزد
۲۵۲	۱	۱	نه نوش خو جیبی
۲۵۸	۲	۱	به پیش کی
۲۵۸	۳	۱	مکر و فریب را
۲۵۹	۱	۱	غنی کشم
۲۵۹	۱	۲	مرعوب سطوت
۲۶۹	۳	۱	گدا هشم
۲۷۲	۵	۲	که پستم من
۳۰۲	۲	۱	به حصیر من بنشین دمی
۳۰۲	۳	۱	لکهنو
۳۰۴	۱	۲	خور عین این است
۳۱۵	۳	۲	نخزانه داشت
۳۲۹	۱	۲	با و نخزانی در رسید
۳۴۰			تاریخ وفات همسر دکتر شجاعت علی سندیلوی



مسلمانانِ دوسرا حاضری

چه گویم ز اسلامیان جهانی همه از می غفلت و جمل مستند
 خدا بود معبود در عهد پیشین بتان هوس را اکنون می پرستند
 کسانیکه بودند بالافشیان نهاد که کزین بر زمین نیست مستند
 کسانیکه بودند افلاک پیا بمیدان اکنون که از خاک نیستند
 شکسته شدند از همه گشته شیشه چو بودند خاسرا، همه را شکستند
 جهان فتم کردند، اما خرفان چو گشتند ترسو، بزندان فرستند
 چو بودند شاهین، پریدند چرخ کبوتر شدند و پر دبال بستند
 چو تعمیر دادند شیوان خویشتن همه را از شمع گوسفندان نمجستند
 بگریید عبرت ازین قوم مقهور چه بودند پیشین و حالا چه هستند



کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran

قطعه تاریخی وفات استاد صباح الدین عبدالرحمن و پروفیسور
 نورالحسن انصاری که بتاریخ محرم ماه و سامیو ۱۹۸۷ و گذشت

دو صاحبان علم گذشتند از جهان تاریخ فوت گشتن ایشان ز من شنو
 اعداد "آه دای" کشیده ز ماده بیس از صباح نور حسن هم گذشت "گو
 ۲۳ قطعه دیگر ۲۰۱۰

نورالحسن ز جویر ناک از جهان گذشت تاریخ فوت گشتن او از من شنو
 دو را اضافه کرده به اعداد ماده "نورالحسن برقت بجلد برین" بگو
 ۲

۱۹۸۵

۱۹۸۵ + ۲ = ۱۹۸۷ : میلادی